

کنج‌صنور

متن کامل برنامه

۹۹۳

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۷ دی ۱۴۰۲

گر بنخسبی شبی ای مه‌لقا
رُو به تو بنماید گنجِ بقا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۹۳

امیرحسین حمزه‌ثیان از رشت	الناز خدایاری از آلمان	الهام فرزام‌نیا از اصفهان
پارمیس عابسی از یزد	عارف صیفوری از اصفهان	اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	مریم قربانی از اصفهان	نصرت ظهوریان از سنندج
مهردخت از چالوس	ریحانه شریفی از تهران	زهرا عالی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	شب‌نم اسدپور از شهریار	فاطمه مداح از کانادا
علیرضا جعفری از تهران	فاطمه زندی از قزوین	مرضیه از پردیس
فرشاد کوهی از خوزستان	شب‌بو سلیمی از تهران	کمال محمودی از سنندج
لاله رضانی از اصفهان	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت
مریم زندی از قزوین	یلدا مهدوی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران
مهران لطفی از کرج	بهرام زارعی‌پور از کرج	ناهید سالاری از اهواز
مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	رویا اکبری از تهران	فریبا فتاحی از مازندران
ریحانه رضایی از استرالیا	پویا مهدوی از آلمان	

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه شماره ۹۹۳:

هشیاری و امتداد خدا وارد شب دیگری که جسم انسان است شده. انسان از ثانیة صفر تا قبل از به پایان رسیدن عمرش، فرصت دارد تا از خواب همانیدگی‌ها و عمل کردن براساس سبب‌سازی ذهن بیدار شده و به گنج حضور یا زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا دست پیدا کند.

- غزل شماره ۲۵۸ از صفحه ۵ تا صفحه ۶

بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۳۱

- تفسیر بیت اول غزل و بررسی دایره‌ها به‌همراه این بیت
- ابیاتی در بیان قدرت تخریب من‌ذهنی، از جمله مجموعه ابیات دفتر چهارم از بیت ۱۳۸۳ تا ۱۳۸۶
- تفسیر بیت دوم غزل و بررسی دایره‌ها به‌همراه این بیت
- تفسیر بیت سوم غزل
- ابیاتی در معرفی سبب یعنی آنچه که ذهن نشان می‌دهد و حادث بودن آن، و این‌که نباید به حادث‌ها توجه کنیم.
- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به‌همراه بیت اول غزل اصلی
- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی، به‌همراه ابیات مربوط به هر یک از این اشکال

بخش دوم از صفحه: ۳۲ تا صفحه: ۶۳

- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به‌همراه بیت اول غزل
- بررسی مثلث ستایش و مثلث تغییر با مرکز عدم و مرکز همانیده، به‌همراه بیت اول غزل اصلی
- مجموعه ابیات عدم تمرکز روی دیگران و ابیات قرین
- ابیاتی در پرهیز از تمرکز روی حادث‌ها و در عوض تمرکز روی کشت اول یعنی آلت و وفادار بودن به آن
- ابیاتی برای معرفی دام جسم که خدا برای انسان گذاشته و دام دیگری که انسان برای هشیری‌اش می‌گذارد، از جمله مجموعه ابیات ۱۰۵۴ تا ۱۰۶۰ دفتر دوم

بخش سوم از صفحه: ۶۴ تا صفحه: ۹۹

- ابیات ۱۴۵۰ تا ۱۴۶۳ دفتر ششم در بیان افسوس انسان برای از دست دادن فرصت زنده شدن به خداوند، پس از مرگ جسمی

- طرح ابیاتی که در صورت تکرار و پشت سرهم خواندن، در جنبه‌های مختلف انسان را از روی همانندگی‌ها بلند و آزاد می‌کند؛ از جمله:

- ابیات ۳۱۰۸ تا ۳۱۱۲ دفتر چهارم که بیان می‌کند چراغ ذهن برای روشن کردن چراغ حضور است.

- دفتر سوم از بیت ۲۹۰۹ تا ۲۹۲۱ در بیان این‌که وصف‌هایی از انسان که مال خداست را نمی‌توان از او جدا کرد، ولی وصف‌های عارضی که بر انسان تحمیل شده و عوارض آوردنِ حادث‌ها به مرکز توجه را، با تربیت می‌توان برطرف کرد.

- ابیات ۱۰۷۸ تا ۱۰۸۷ دفتر دوم در پرهیز از خوردن غذای عارضی من‌ذهنی و در عوض خوردن غذای نور با فضاگشایی

بخش چهارم از صفحه: ۱۰۰ تا صفحه: ۱۳۲

- تفسیر مابقی ابیات (چهارم تا نوزدهم) غزل، به‌همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات

- همچنین ابیاتی جهت تکمیل مفهوم این ابیات از غزل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

گر بنخسبی شبی ای مه‌لقا
رُو به تو بنماید گنج بقا

گرم شوی شب، تو به خورشیدِ غیب
چشمِ تو را باز کند توتیا

امشبِ استیزه کُن و سر مَنه
تا که ببینی ز سعادت، عطا

جلوه‌گه جمله بُتان در شب است
نشود آن کس که بخفت «الصلّا»

موسیٰ عمران نه به شب دید نور؟
سوی درختی که بگفتش: «بیا»

رفت به شب بیش ز ده‌ساله راه
دید درختی همه غرق ضیا

نی که به شب، احمد، معراج رفت
بُرد بُراقیش به سوی سَمّا؟

روز، پی کسب و شب از بهر عشق
چشمِ بدی تا که نبیند تو را

خَلق بخفتند، ولی عاشقان
جمله شب، قصه‌کنان با خدا

گفت به داوود، خدای کریم:
هر که کند دعویِ سودای ما

چون همه شب خفت، بُود آن، دروغ
خواب کجا آید مر عشق را؟

ز آنکه بُود عاشق، خلوت طلب
تا غمِ دل گوید با دلربا

تشنه نَخُسبید، مگر اندکی
تشنه کجا، خوابِ گران از کجا؟

چونکه بَخُسپید، به خواب، آب دید
یا لبِ جو، یا که سبو یا سقا

جمله شب می رسد از حق، خطاب:
خیز غنیمت شمر، ای بی نوا

ور نه پس مرگ، تو حسرت خوری
چونکه شود جانِ تو از تن جدا

جُفت بُبردند و زمین ماند خام
هیچ ندارد جز خار و گیا

من شدم از دست، تو باقی بخوان
مست شدم، سر شناسم ز پا

شمسِ حقِ مَفخرِ تبریزیان
بستم لب را، تو بیا برگشا

مه‌لقا: ماهرو، زیبا رخسار
توتیا: سرمه، سنگی معدنی که اطباء قدیم آن را در معالجه بیماری‌های چشمی و تقویت بینایی به کار می‌بستند.
الصّلا: به هوش باشید
بُراق: مرکوب خاص حضرت رسول اکرم (ص) در شب معراج
سما: سماء، آسمان
جُفت: دو گاو که برای شخم زدن زمین، پهلو می‌بندند.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

گر بنخسبی شبی ای مه‌لقا رو به تو بنماید گنج بقا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

مه‌لقا: ماهرو، زیبا رخسار

مه‌لقا یعنی زیباصورت و منظور از آن هشیاری انسانی است، که شما می‌دانید از جنس زندگی است، امتداد خداوند است، گاهی اوقات می‌گوییم از جنس آلت است، پس هشیاری انسانی در هر انسان وجود دارد، یا یک هشیاری است که همه انسان‌ها را به وجود آورده.

پس روی به اصطلاح این خطابه هشیاری انسانی است، چون همه انسان‌ها یک هشیاری هستند، پس به لحاظ اصل فرقی بین آن‌ها نیست و منظور از «شب» در واقع فرم است، یعنی از ثانیة صفر تا موقع مرگ یک انسان این هشیاری در تن زندگی می‌کند، توی تن است.

پس «شب» یعنی هشیاری افتاده به فرم، و می‌گوید ای زیباصورت اگر یک شب تو نخوابی، که می‌دانید خوابیدن یعنی همانیده شدن با فرم‌های ذهنی، در این صورت گنج بقا به تو رو می‌کند، خودش را به تو نشان می‌دهد.

«گنج بقا» یعنی انسان به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشود. ابدیت او که اصلاً بی‌زمانی است، بی‌مرگی است، یعنی ساکن شدن در این لحظه ابدی و ساکن ماندن. اگر ما از توهم گذشته و آینده که در ذهن صورت می‌گیرد فارغ بشویم، در این لحظه ابدی ساکن می‌شویم، اگر در این لحظه ابدی ساکن بشویم و به گذشته و آینده، یعنی زمان مجازی نرویم، اندازه‌مان بی‌نهایت می‌شود. پس این دوتا خاصیت را که خداوند دارد ما هم داریم.

گنج بقا یعنی از جنس خداوند شدن و برای همیشه این‌طور ماندن، یا ساکن شدن در این لحظه ابدی به اندازه بی‌نهایت که در واقع مقصود انسان است.

مولانا می‌خواهد بگوید که این مقصود در این شب تن یعنی شب دنیا صورت می‌گیرد نه پس از مرگ، نه قبل از مرگ، نه پس از مرگ. ولی عده‌ای از ما انسان‌ها معتقد هستیم که قیامت پس از مرگ است. در واقع می‌خواهد بگوید که قیامت ما یعنی بلند شدن روی پای زندگی ایستادن، یعنی همین حرف‌هایی که الآن می‌زدیم، مولانا می‌گوید در این جهان موقعی که زنده هستی توی این تن صورت می‌گیرد نه پس از مرگ. ولی بیشینه ما معتقدیم که این کار در آینده صورت می‌گیرد.

این‌که ما معتقدیم این کار در آینده صورت می‌گیرد، حتی پس از مرگ صورت می‌گیرد، این توهم ذهن است و مولانا می‌خواهد ما از این توهم بیدار بشویم. پس اجازه بدهید به این شکل‌ها مراجعه کنیم.



گفتیم قبل از ورود به این جهان ما از جنس خداوند هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، آلت هستیم، مرکز ما عدم است، از جنس او هستیم و وفا داریم به او، نمی‌توانیم این جنسیت را عوض کنیم. وفادار بودن یعنی این جنسیت را عوض نکردن. بی‌وفا بودن به آلت یعنی این جنسیت را عوض کردن که شکل بعدی نشان می‌دهد.

شکل بعدی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] نشان می‌دهد که این جنس آلت یا جنس خدا [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] وقتی وارد این جهان می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، چیزهای این‌دنیایی را با فکرش تجسم می‌کند، مثل پدر و مادرش، اعضای خانواده، انسان‌های دیگر یا چیزهایی که در این جهان خیلی ارزش پیدا کرده، مثل پول و این‌ها، یا شغل، این‌ها را تجسم می‌کند، به این‌ها حس هویت تزریق می‌کند. و وقتی حس هویت یا حس وجود تزریق می‌کند، این‌ها می‌شوند مرکز جدیدش. قبلاً مرکزش عدم بود، یعنی هیچ بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و خودش هم از جنس هیچ بود، خلأ بود، حالا هرچه اسمش را می‌گذارید، بی‌فرمی بود، از جنس خدا بود، خدا از جنس جسم نیست.

ولی وقتی همانیده می‌شود یعنی به این فرم‌های ذهنی یا فکری حس هویت تزریق می‌کند مرکزش عوض می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و هر چیزی که در مرکز ما باشد با آن عینک می‌بینیم. بنابراین دیدش عوض می‌شود، دید جسمی پیدا می‌کند، هشیاری‌اش عوض می‌شود. اسم این هشیاری را می‌گذاریم هشیاری جسمی. و وقتی در ذهنش به‌طور سریع، خیلی سریع از این فرم‌های ذهنی عبور می‌کند، یک تصویر ذهنی پویا به‌وجود می‌آید که اسمش من‌ذهنی است.

همین‌طور که می‌بینید این من‌ذهنی تظاهر می‌کند که ما است، درحالی‌که ما از جنس آلت هستیم و الآن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را ما از این چیزها می‌گیریم و عقل به‌دست آمده از این چیزها که درواقع عقل هرچه بیشتر بهتر است، می‌شود عقل ما، پس عقل ما تغییر می‌کند. حس امنیت ما هم تغییر می‌کند. قبلاً حس امنیت را از خداوند می‌گرفتیم، الآن از چیزها می‌گیریم، چون چیزها قابل تغییرند و دائماً از بین می‌روند، حس امنیت ما هم دائماً فروکش می‌کند، هدایت ما می‌افتد دست چیزهای همانیده‌شده و هیجان‌ات مربوط به آن‌ها



مثل خشم و ترس و این‌ها. قدرت ما هم به نظر می‌آید که پوشالی می‌شود، برای این‌که مرتب فرومی‌ریزد، برای این‌که متکی به این چیزها هستیم ما.

می‌بینیم وقتی مرکز ما عوض می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، ما به چه روزی می‌افتیم و این تصویر ذهنی پویا را ما «خودمان» می‌دانیم. این خوابیدن است.

پس می‌بینید که ما اگر از ابتدای زندگی‌مان شروع کنیم یک نگاهی به آن بکنیم، می‌بینیم که به صورت جنس آلت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، خداگونگی که جنس اصلی ماست، در شکم مادرمان خودمان را می‌سازیم، یعنی این جسممان را می‌سازیم. مادرمان ما را نمی‌سازد، ما خودمان به‌عنوان امتداد خدا خودمان را می‌سازیم در شکم مادرمان.

از آن‌جا می‌آییم بیرون و دوباره یک چیز دیگر می‌سازیم، ما می‌سازیم، که آن من‌ذهنی است. و طرز ساختن من‌ذهنی هم این است که شما چیزها را می‌گیرید به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنید و تندتند از این‌ها رد می‌شوید، یک من‌ذهنی به‌وجود می‌آید و هشیاری در ذهن می‌خوابد، درحالی‌که در شب جسم است.

پس می‌بینید از وقتی که توی شکم مادرمان خودمان را می‌سازیم، داریم وارد شب می‌شویم. شب معنی‌اش این است که در این به اصطلاح بیت، شما از این جسم نمی‌توانید خارج بشوید. ما الآن به‌عنوان روحمان یا هشیاری‌مان یا امتداد خدا از این جسم نمی‌توانیم خارج بشویم، بنابراین در این جسم در اختیار خداوند هستیم.

برای همین در بیت‌های بعدی نشان می‌دهیم، می‌گوید او یعنی انسان درون دام، دامی می‌نهد. یعنی جسم ما یک دام است که دام خداوند است که نمی‌توانیم بیرون بیایم، ما وقتی همانیده می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، یک دام دیگر درست می‌کنیم، این کار درست نیست.

او درون دام، دامی می‌نهد جان تو نه این جهَد، نه آن جهَد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

یعنی می‌خواهد بگوید که اگر ما بخوابیم، برای خودمان دام درست می‌کنیم. علت این دام درست کردن ما این است که به ما نگفته‌اند که این همانش با چیزهای آفل یک حد و حدودی دارد و این از حالت طبیعی‌اش خارج شده و انسان من‌ذهنی درست می‌کند و من‌ذهنی‌اش را می‌خواهد با دیگران مقایسه می‌کند و تنها راه اندازه‌گیری



خودش مقایسه‌اش با دیگران است، این کار غلط است. علی‌الاصول ارزیابی ما باید ریشه‌دار باشد در زندگی، برای همین می‌گوید «گنج بقا». توجه می‌کنید؟

ما وجود داشتیمان براساس آلتست باید باشد. مقصود زندگی این است که پس از یک مدتی همانیده شدن، از دنیا و از ذهن جدا بشویم، از همانیدگی‌ها جدا بشویم و روی پای بی‌نهایت خداوند زنده بشویم، باقی بشویم به ذاتمان.

اما توجه کنید قبل از هر چیز، ما یک جنس ذاتی داریم که این شکل نشان می‌دهد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. در واقع جنس ذاتی‌مان با خداوند یکی است، اما وقتی شروع می‌کنیم به ساختن خودمان، حتی در شکم مادرمان جسممان را می‌سازیم، این جسم ما از جنس حادث است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. حادث یعنی تازه ساخته می‌شود و به وجود می‌آید. پس جسم ما حادث است، اصل ما حادث نیست، ذات ما از جنس آلتست است.

پس شما فرق می‌گذارید بین آن چیزی که قابل تغییر است و هی اتفاق می‌افتد، حادث است و آن نه‌چیزی که حالا بگوییم مصاحماً چیزی که تغییر نمی‌کند. ذات ما به‌عنوان آلتست، امتداد خدا تغییر نمی‌کند و یک خاصیت‌هایی دارد این، که تغییر نمی‌کند و ما می‌خواهیم در ذهن این خاصیت‌ها را با حوادث تغییر بدهیم.

پس شما فرق می‌گذارید بین آن چیزی که ذاتی است و آن چیزی که حادث است. بدن ما حادث است، از شکم مادرمان بیرون می‌آییم و شروع می‌کنیم به همانیدن. هر همانیدگی حادث است، احساس هویت برحسب همانیدگی حادث است، هر چیزی که فکر می‌کنیم حادث است، خود من ذهنی حادث است. براساس من ذهنی درد ایجاد می‌کنیم، مثلاً می‌رنجیم، چه می‌دانم احساس حسادت می‌کنیم، خشمگین می‌شویم، این‌ها هیجان‌ها هستند، هیجان‌ها حادث هستند، جزو ذاتمان نیست.

بعضی چیزهای ذاتی ما عوض نمی‌شود، جنس خداوندی ما است. مثلاً ما از جنس بی‌نهایت هستیم، می‌خواهیم به زور خودمان را در ذهن محدود کنیم، ما محدود نمی‌شویم. توجه می‌کنید؟ ما از جنس جاودانگی هستیم، نمی‌میریم، ولی مرتب در ذهن چون چیزها می‌میرند، ما می‌میریم. این تجربه مردن در ذهن و فناپذیر بودن و این‌که این جسم خواهد مرد، ما هم مردنی هستیم، این توهم است، جزو ذات ما نیست. زندگی می‌خواهد، خداوند می‌خواهد ما به ذاتمان زنده بشویم.

مثلاً فراوانی و فراوانی‌اندیشی جزو ذات ما است. وحدت، یگانگی، یکتایی، جزو ذات ما است. ما به تنوّیت یا این‌که آحوالی میل نداریم، این چیز تحمیلی است به ما. توجه می‌کنید؟ مثلاً «صمد» جزو ذات ما است، ما از



جنس بی‌نیازی هستیم، خدا هم از جنس بی‌نیازی است. هر خاصیتی خداوند دارد ما هم داریم، اما این‌ها را چون توجه به حادث‌ها داریم از دست می‌دهیم. درست است؟

پس شما الآن متوجه می‌شوید که وقتی که همانیده می‌شوید با چیزها طبق این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، به اصطلاح می‌خسپید، حادث را اصل می‌گیرید. ما که با بدنمان هم‌هویت هستیم، بدنمان یا زیبایی‌اش یا قسمت‌های مختلفش برای ما خیلی مهم است، درحالی‌که این حادث است و اصلمان را فراموش کردیم.

و در این‌جا گنج بقا این است که طبق طرحی که زندگی ریخته، پس از ده سال، راجع به «ده» باز هم در این غزل صحبت می‌کند، ده دوازده سال که از عمرمان گذشت یا در هر حالا فازی، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، که نمی‌شویم، چرا؟ حادث‌ها یا حوادث حواس ما را پرت می‌کند، چون ما هم‌هویت هستیم با چیزها و از این چیزها زندگی می‌خواهیم، خوشبختی می‌خواهیم.

ما نمی‌توانیم درک کنیم که ما خود خوشبختی هستیم، خود زندگی هستیم، خود شادی هستیم، ولی این چیزها را از آن چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد، می‌خواهیم.

و همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید، هر اتفاقی حادث است، برای این‌که رخ می‌دهد. هر چیزی که رخ می‌دهد، هر چیزی را که ذهن می‌تواند نشان بدهد، حادث است. شما باید به اصلتان توجه کنید، نه به حادث، قربانی حادثه یا حادث نشوید.

پس ای مه‌لقا، ای هشیاری انسانی، توجه کن که در این شب دنیا یعنی تا زمانی که توی این جسم هستی، نخوابی. اگر نخوابی، «گنج بقا» که مستقر شدن در این لحظه ابدی است یا زنده شدن به ابدیت خداوند است و بی‌نهایت خداوند به تو رو می‌کند، یعنی خودش را نشان می‌دهد. به عبارت دیگر، اگر نخوابیم، خاصیت خداوندی در ما زنده می‌شود و خودش را به ما نشان می‌دهد. همین‌هایی که الآن شمردم دیگر، یکتایی، بی‌نیازی، فراوانی و فراوانی‌اندیشی، بی‌نهایت بودن، ابدیت بودن.

و این‌که ما الآن که همانیده هستیم با چیزها، از این جسم نمی‌توانیم خارج بشویم، ولی اگر به این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] توجه کنیم که مولانا می‌گوید ما اگر فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، مرکزمان دوباره عدم می‌شود.



اگر مرکزمان عدم بشود و عدم بشود و تعهد به این عدم داشته باشیم، درواقع مثل این‌که خود خداوند آمده مرکزمان، و این همانیدگی‌ها را به حاشیه برانیم، پس از مدتی این فضا، این آسمان باز می‌شود و ما بی‌نهایت می‌شویم. و هرچه این فضا بازتر می‌شود، ما از توهم زمان مجازی جمع می‌شویم، می‌آییم به این لحظه ابدی. پس گنج بقا این لحظه ابدی است که ما به آن زنده می‌شویم یا آگاه می‌شویم و اندازه‌مان بی‌نهایت می‌شود. و روزبه‌روز که این فضا گشوده‌تر می‌شود، ما از خاصیت‌های مخرب من‌ذهنی‌ها می‌شویم.

شما می‌دانید که این خاصیت‌های ذاتی ما، اگر نخواهیم به‌زودی خودشان را به ما نشان می‌دهند. اما اگر من‌ذهنی تشکیل بدهیم، می‌دانیم این من‌ذهنی بسیار مخرب است، کارش این است که زندگی را بگیرد به مسئله، به مانع و به دشمن و به درد و به کارافزایی تبدیل کند و انسان مشغول این مسائل سطحی می‌شود.

اگر شما به یک آدم دیگری نگاه می‌کنید، می‌گویید که، اگر باورهایش متفاوت است مثلاً، چیزهای سطحی‌اش متفاوت است، مثلاً رنگش متفاوت است، اهل یک جایی است، از یک دین دیگری است، باورهای متفاوتی دارد، خُب این‌ها چیست؟ این‌ها همه حادث است، شما می‌گویید که من از این بدم می‌آید، پس شما با اختلاف همانیده هستید. شما به این بیت توجه نمی‌کنید:

**گر بنخسبی شبی ای مه‌لقا
رُو به تو بنماید گنج بقا**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

مه‌لقا: ماهرو، زیبا رخسار

«مه‌لقا» یعنی هشیاری‌ای که تمام انسان‌ها دارند و یک هشیاری هست که همه انسان‌ها را می‌سازد، توجه می‌کنید؟ یک هشیاری، دوتا نیست. بنابراین اگر شما از یکی بدتان می‌آید به‌خاطر همین چیزهای سطحی که اسمش حادث است، شما به این بیت گوش نمی‌دهید. اگر گوش بدهید، می‌گویید که من و این آدم دیگر که حالا اهل هر جا هست و هر دینی دارد، هر باوری دارد، یک جنس هستیم و مقصود این است که به آن جنس زنده بشویم. پس ما با همدیگر یکی هستیم و باید به هم کمک کنیم و این تفاوت‌های سطحی را جدی نگیریم، چون این‌ها حادث هستند.

حالا این‌جا مولانا که امروز خواهیم خواند، می‌گوید که اگر کسی دچار عوارض حادث است، تربیت روی او اثر دارد، کلمه «رایض» را به‌کار می‌برد، توجه می‌کنید؟



می‌گوید اگر ما اشتباه کردیم، الآن غذای بد می‌خوریم، چرا؟ از همانیدگی‌ها غذا می‌خوریم، از درد مثلاً غذا می‌گیریم، این غذا شبیه گِل‌خواری است، به درد ما نمی‌خورد. حالا که این عادت را کردیم، این را یاد گرفتیم، تربیت روی ما اثر دارد. تربیت روی ما اثر دارد، یعنی همین بیت‌ها را ما پخش کنیم، شما بخوانید، بخوانید، بخوانید و از گرفتاری من‌ذهنی رها بشوید.

خیلی خب، این بیت را فهمیدیم.

پس بنابراین اگر ما الآن متوجه بشویم که هرچه که ذهنمان نشان می‌دهد، حادث است و حادث به ما کمک نمی‌کند و باید فضا را باز کنیم، مرکز ما عدم بشود، «عدم» همین جنس اصلی ما است و خداوند است که عوض نمی‌شود، درواقع ما داریم این بیت را عمل می‌کنیم، اگر شما این کار را نمی‌کنید، پس این بیت را متوجه نمی‌شوید.

همه انسان‌ها خوش‌لقا هستند، برای این‌که از جنس او هستند، هیچ انسانی نباید در شب یعنی تا زمانی که توی این تن است بخوابد، بخوابد یعنی همانیده بشود با چیزها. درست است؟ پس ما باید به خودمان کمک کنیم، به دیگران هم کمک کنیم، نه به زور، با روشن کردن شمع عشق خودمان. غزل می‌گوید این‌ها را، توجه می‌کنید؟

حواس ما همیشه روی خودمان است که این فضا را باز می‌کنیم و مه‌لقایی خودمان را به عالم چکار می‌کنیم؟ اعلام می‌کنیم. از این مه‌لقایی ما، روشن شدن به شمع زندگی یا مرکز عدم، یک تشعشی می‌رود به بقیه کمک می‌کند، آن‌ها هم می‌فهمند از این جنس هستند. پس این لازم است که همدیگر را آگاه کنیم که ما از یک جنس هستیم، باید به همدیگر کمک کنیم، نه همدیگر را بکشیم یا همدیگر را محکوم کنیم یا بگوییم تو کافری، نمی‌دانم به‌خاطر باورها یا اختلافات سطحی حادثی که حادث است، حادث مهم نیست، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست.

پس بنابراین بیت‌به‌بیت خواهیم رفت. قبل از این‌که غزل را تماماً برایتان بخوانم، تعداد زیادی ابیات مثنوی و این‌ها برایتان خواهیم خواند و اجازه بدهید این‌ها را بخوانیم. این شکل‌ها را فهمیدیم.

[شکل ۲ (دایره عدم)] می‌گوییم که ما الآن درک کردیم که حادث مهم نیست، پس آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد حادث است، آن را نمی‌آورم مرکز، بنابراین مرکز عدم می‌شود، این فضای گشوده‌شده مهم‌تر از حادث است، این فضای گشوده‌شده اصل است، ذات است، خداوند است، این‌ها را همه را گفتم، مهم این است و تا «گنج بقا» خودش را به ما نشان بدهد و این کار را ادامه می‌دهم. لحظه‌به‌لحظه حواسم روی خودم است و از قرین‌هایی که مرا تحریک می‌کنند می‌برند ذهن، دوری می‌کنم تا این فضا باز بشود.



در ضمن توجه می‌کنید، وقتی می‌گوییم قرین بد، قرین بد کسی است که تشعشع بد را با ارتعاش بد به من وارد می‌کند. ما می‌دانیم دل ما، مرکز ما از همدیگر خاصیت می‌دزدد. یک کسی که مجهز به من‌ذهنی و درد است ممکن است که سبب بشود که من حادث را بیاورم به مرکز.

از مهم‌ترین حادث‌ها دردهای ما است. کسی که مثلاً به کینه‌ورزی دارد ارتعاش می‌کند، ممکن است کینه‌های گذشته من را، رنجش‌های من را بالا بیاورد و آن را بیاورد مرکز من. پس شما از قرین هم دوری می‌کنید، قرین بد.

و این چند بیت راجع به همین است که نشان می‌دهد که وقتی من‌ذهنی می‌سازیم، این یک موجود خراب‌کننده است که مولانا اسمش را گذاشته «خَرُوب».

مسجدست آن دل، که جسمش ساجدست

یار بد خَرُوب هر جا مسجدست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۳)

یار بد چون رُست در تو مهر او

هین ازو بگریز و کم کن گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۴)

برکن از بیخش، که گر سر برزند

مر تو را و مسجدت را برکند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۵)

خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

مسجد این فضای گشوده‌شده است. توجه می‌کنید؟ دوباره نشان می‌دهم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] این مسجد عالی است، هیچ چیز نیست. [شکل ۲ (دایره عدم)] ولی به‌اندازه فضای گشوده‌شده با مرکز عدم مسجد است. این‌جا [شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)] مسجدی وجود ندارد، در این حالت که مرکز ما انباشته است. وقتی لحظه‌به‌لحظه یک چیز ذهنی می‌آید مرکز ما، ما مسجدی نداریم.

بنابراین فضای گشوده‌شده [شکل ۲ (دایره عدم)] مسجد است. این می‌گوید که اگر جسم ما ساجد بشود یعنی دخالت نکند در کار ما، در این صورت، یعنی من‌ذهنی ما دخالت نکند، من‌ذهنی ما اگر نتواند یک چیز ذهنی را به مرکز ما هل بدهد، در این صورت فضا باز می‌شود، درون ما مسجد می‌شود.



اما «یارِ بد» می‌خواهد من‌ذهنی خودم باشد، من‌ذهنی یکی دیگر باشد، «خَرَّوب» است، خراب‌کننده است، هرجا که مسجد است. اگر درون یک انسانی هم فضا باز شده ممکن است آن را ببندد.

می‌گوید «یارِ بد» که می‌خواهد من‌ذهنی شما باشد یا من‌ذهنی دیگر باشد، مهرش در دل تو رشد کند، از او باید فرار کنی و بحث نکن دیگر، گفت‌وگو نکن. «یارِ بد چون رُست در تو مهرِ او»، «هین ازو بگریز» یعنی فرار کن و اصلاً گفت‌وگو نکن «کم کن گفت‌وگو».

و این را از ریشه بکن «برکن از بیخش»، اگر یارِ بدِ درونی خودت است، چیزهای ذهنی را، حادث‌ها را مهم ندان، نیاور مرکزت. اگر یکی دیگر هست، دوری کن، برکن از بیخش، اصلاً دوستی‌ات را قطع کن که گر سر برزند هم وجود تو را، هم مسجدهت را از جا می‌کند. پس این چیزی که با خوابیدن در ذهن ما ساختیم اسمش «خَرَّوب» است، پس کارش خراب کردن است.

اما این بیت را هم بخوانم:

عاشقا، خَرَّوبِ تو آمد کژی همچو طفلان، سوی کژ چون می‌غژی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶)

می‌غژی: فعل مضارع از غزیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.

یعنی شما که یک هشیاری هستید، همه انسان‌ها که عاشق هستند بالقوه، باید به فعل دربیابورند، عملاً عشق را به فعل دربیابورند. عاشقا، خَرَّوبِ تو، کژیِ تو است. کژیِ تو وقتی چیز ذهنی را می‌آوری به مرکزت و از طریق آن می‌بینی کژ می‌شوی. وقتی مرکزت عدم است، راست هستی.

«عاشقا، خَرَّوبِ تو آمد کژی»، همچو طفلان، مانند طفلان، کودکان چرا مرتب سوی کژی می‌روی؟ یعنی چرا چیز ذهنی را می‌آوری مرکزت، برحسب آن می‌بینی کژ می‌شوی؟ چرا به حادث‌ها توجه می‌کنی؟ چرا فضا را باز نمی‌کنی به اصلت، به بی‌نهایت، به ابدیت، به یکتایی‌ات، به فراوانی‌ات توجه نمی‌کنی؟ درست است؟

اما این را هم می‌دانیم:

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)



این چیزی که الان ما ساختیم، از طریق این یک هشیاری که در همه انسان‌ها گفتیم یکی است هشیاری انسانی، آمد خوابید در ذهن، من ذهنی درست کرد، این من ذهنی مثل گرگ درنده است و این من ذهنی این خاصیت را هم دارد که خواهیم دید، متأسفانه که می‌گوییم «خرّوب»، زیر بار مسئولیت نمی‌رود، می‌گوید که دیگران کرده‌اند.

پس من اگر به حادث‌ها توجه بکنم، قربانی آن‌ها می‌شوم، یعنی این خاصیت اصلی آلتسم را از دست می‌دهم و این کار را هم ملامت می‌کنم دیگران را، می‌گویم که من نکردم دیگران می‌کنند. پس نفس بد یعنی من ذهنی من یقیناً مثل گرگ درنده است که من را می‌درد، دیگران را هم می‌درد و نباید بهانه بگیرم که دیگران این کار را می‌کنند. درست است؟ من ذهنی من یک گرگ درنده است.

بیت بعدی هم باز هم نشان می‌دهد که این من ذهنی دائماً به سوی خودکشی می‌رود، خراب کردن خودش می‌رود. این هم بیت دیگری است برای خرّوب بودن:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

چون خداوند دائماً که از جنس زندگی است، هیچ موقع نمی‌میرد، ما هم او هستیم، از آن مُردگی را هی جدا می‌کند، پس بنابراین من ذهنی دائماً خودکشی می‌کند. پس ما به عنوان من ذهنی دائماً به خودمان لطمه می‌زنیم!

شما هر جا مثلاً خشمگین می‌شوید، حتماً به خودتان لطمه می‌زنید. هر جا حسادت می‌کنید، به خودتان لطمه می‌زنید. هر جا حس برتری می‌کنید، به خودتان لطمه می‌زنید، منتها متوجه نیستید. توجه می‌کنید؟ هر خاصیت من ذهنی «خرّوب» است، خراب‌کننده است. و من ذهنی که بعد از ده سالگی نباید باشد، وقتی ادامه پیدا می‌کند انسان خودش، خودش را خراب می‌کند، نابود می‌کند، متوجه نمی‌شود. به این علت این طوری طرح شده که ما من ذهنی را ادامه ندهیم.

گفتیم قصد زندگی طبق آن بیت اول این است که ما را در شب دنیا که در این جسم هستیم به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده کند، ما در مقابل این مقاومت می‌کنیم. از خاصیت‌های خداگونه‌مان که فراوانی است و فضاگشایی است، رواداشت است و جاودانگی است، از این‌ها می‌گریزیم به سوی مرگ، به سوی این‌که من میرا هستم، به سوی حادث‌ها می‌رویم. ما به سوی محدودیت می‌رویم، ما خسیس می‌شویم، تنگ‌نظر می‌شویم، ما رواداشت نداریم، نه به خودمان روا می‌داریم زندگی کنیم، نه به دیگران، اگر ببینیم دیگران خوب زندگی می‌کنند حسادت می‌کنیم.



پس بنابراین ببینید این من‌ذهنی هم ما را هم دیگران را تخریب می‌کند. پس قصد ما برای آمدن به این جهان درست کردن من‌ذهنی نیست و به رخ دیگران کشیدن نیست. الآن خواهیم دید من‌ذهنی این کارها را می‌کند تا خودش را با دیگران مقایسه کند، برتر دربیاید. شما می‌دانید که این برتر درآمدن از دیگران، بهتر درآمدن، این توهم ذهن است، بسیار مخرب است! و از این سودا می‌گذرید.

اجازه بدهید بیت بعدی را هم بخوانیم:

گرم شوی شب، تو به خورشیدِ غیب چشم تو را باز کند توتیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

توتیا: سرمه، سنگی معدنی که اطباء قدیم آن را در معالجه بیماری‌های چشمی و تقویت بینایی به کار می‌بستند.

می‌بینید که «شب» یعنی در این جسم هستی، آمدی توی شکم مادرت این جسم را درست کردی، وارد آن شدی، نمی‌توانی بیرون بیایی، شب است. و در این شب ما البته به خواب فرومی‌رویم، گفتیم من‌ذهنی درست می‌کنیم. من‌ذهنی از همانیدگی‌هایش نور می‌خواهد، شادی می‌خواهد، خوشبختی می‌خواهد.

اما می‌گویند که در همین شب که آفتابی نیست، البته آفتاب بیرون هست، این آفتاب سبب می‌شود که حس‌های ما و فکر ما به‌کار بیفتد و ما با حس‌ها و فکرهایمان همین من‌ذهنی را می‌سازیم، با چیزها همانیده می‌شویم و از آن‌ها نور می‌خواهیم.

می‌گویند در این شب از «خورشیدِ غیب» تو نور می‌گیری، گرما می‌گیری. یعنی چه؟ این «خورشیدِ غیب» چیست؟ خورشیدِ غیب پس از این‌که فضا را باز می‌کند، مرکز عدم می‌شود، پس از یک مدتی از درونت خداوند به‌صورتِ خورشید طلوع می‌کند، این خورشیدِ غیب است.

شما دیگر زیاد به این خورشید آسمان توجه نمی‌کنی، برای این‌که گرما شبیه عقل، شبیه گرمای عشق و لطافت عشق و آن چیزی که لازم داری از آن می‌گیری که گاهی اوقات به آن می‌گوییم شمس تبریزی. شمس تبریزی از درون انسان می‌آید بالا که آخر این غزل هم هست می‌گوید «شمسِ حقِ مَفخرِ تبریزیان» من لبم را بستم، تو لب را برگشا.

شمسِ حقِ مَفخرِ تبریزیان بستم لب را، تو بیا برگشا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)



یعنی اگر تا دهسالگی من ذهنی یا ما بهعنوان من ذهنی صحبت می‌کنیم، پس از دهسالگی باید آن شمس تبریزی یا خورشید غیب یا خداوند بهصورت خورشید که از مرکز ما بالا آمده، آن صحبت کند، ما برحسب همانیدگی‌ها دیگر اَنصِتوا کنیم، خاموش باشیم.

«گرم شوی شب» یعنی در طول عمرت که در این جسم هستی به خورشید غیب که از مرکز طلوع می‌کند و «توتیا» همان برکتی که از آن‌ور می‌آید در اثر فضاگشایی، این چشم بسته تو را که با همانیدگی‌ها بسته شده، بهصورت سرمه باز می‌کند.

سرمه ماده‌ای بود و هست که مردم فکر می‌کردند باید به چشمشان بکشند قدیم‌ها، فکر کنم الآن دیگر از مُد افتاده، چشمشان را نورانی کند. توتیا یعنی آن.

پس «توتیا» آن برکتی است که در اثر فضاگشایی از آن‌ور می‌آید. در اثر فضاگشایی، شما با خداوند یکی می‌شوید، بهصورت خورشید از درونتان، از این آسمان درون طلوع می‌کنید و در شب از آن گرما می‌گیرید. درست است؟ به شرط این‌که نخوابید.

و این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که ما الآن توجه داریم به این همانیدگی‌ها و از آن‌ها گرما می‌گیریم. چهجوری گرما می‌گیریم؟ تجسم می‌کنیم پولم دارد زیاد می‌شود، یک گرمایش مصنوعی به شما دست می‌دهد، یک خوشی مصنوعی. آن کافی نیست و آن مصنوعی است. یا مثلاً افتخار می‌کنی به همسرت، به نمی‌دانم مقامی که داری، یا از آن‌ها به اصطلاح می‌خواهی شیره بکشی.

از آن‌ها دیگر نمی‌گیری، بلکه یواش‌یواش این عدم [شکل ۲ (دایره عدم)] تبدیل به خورشید می‌شود و از طریق تو صحبت می‌کند. الآن هم در ما هست، این عدم در ما هست که گاهی اوقات می‌گوییم ما سکوت را می‌شنویم، چهجوری می‌شنویم؟ جملات من را شما می‌شنوید، فاصله بین جملات را چهجوری می‌شنوید؟ با همان سکوتی که در درون شما هست. آسمان را نگاه می‌کنید کلاغ‌ها را می‌بینید، فاصله بین کلاغ‌ها را هم می‌بینید. فاصله را که عدم است، خلأ است، چه می‌بیند؟ همان خلأ درونتان.

پس خداوند خودش را بهصورت خلأ در ما نفوذ داده و ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است، خالی است. پس زندگی خودش را، یا خداوند خودش را در ما بهصورت خلأ نفوذ داده. آن خلأ می‌تواند شروع کند به صحبت کردن در صورتی که ما درک کنیم با این ابیات که ما این من ذهنی نیستیم.



ما براساس حادث‌ها من‌ذهنی ساختیم و حادث‌ها مهم نیستند، من‌ذهنی هم ما نیستیم، مهم نیست و چیزهایی هم که من‌ذهنی ساخته، این‌ها عارضی است، توجه می‌کنید؟ کلمه عارضی را که تحمیلی است یاد بگیریم. مثلاً وقتی من همانیده می‌شوم با چیزها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، هر همانیدگی به درد منجر می‌شود، دردهایی مثل رنجش.

مثلاً شما می‌بینید وقتی من‌ذهنی می‌سازیم، یکی از خاصیت‌های آن خواستن است، از این این چیز را می‌خواهیم، از آن آن چیز را می‌خواهیم. خیلی از آدم‌ها آن چیزهایی را که ما می‌خواهیم به ما نمی‌دهند، ما می‌رنجیم، رنجش در ما رسوب می‌کند. رنجش یک چیز «عارضی» است. عارضی یعنی تحمیلی، درست مثل این‌که آدم یک مرض بگیرد، عوارضش را باید تحمل کند. این هم مرض است، الان خواهیم دید. بله؟

پس شما فرق می‌گذارید بین آن چیزی که خاصیت اصلی شما است. مثلاً فراوانی، یکتایی، خاصیت اصلی شماست، ولی رنجش، کینه‌ورزی، نمی‌دانم براساس تفاوت واکنش نشان دادن، حادث‌ها را مهم دانستن، این‌ها چیزهایی است که ما یاد گرفتیم.

گفتیم چیزهای عارضی را که به ما تحمیل شده، به‌صورت رایضی که مولانا به‌کار می‌برد، یعنی با آموزش و پرورش می‌توانیم چکار کنیم؟ علاج کنیم، برای همین این برنامه و این ابیات را برای شما گفتم پخش می‌کنیم. اما مولانا در بیت سوم می‌گوید:

امشب استیژه‌کن و سر مَنه تا که ببینی ز سعادت، عطا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

این «استیژه‌کن» در این‌جا به‌معنی پایداری کن هست. می‌دانید که استیژه را که از مقاومت من‌ذهنی می‌آید ما بد می‌دانیم. «امشب» یعنی از ثانیة صفر تا موقع مرگ، تو بیا پایداری کن. پایداری هم همین صبر و شکر است که هی مرتب می‌گوییم. فضا را باز کن، نبند، مرکز را عدم نگه دار، امشب. گفتم امشب نه این‌که شب و روز معمولی، امشب از ثانیة‌ای که وارد جسم شدی به‌عنوان روحت، تا مرگت، امشب شما است.

مقاومت کن حالا یا پایداری کن و سر زندگی را نگذار زمین، آن سر آلت را از دست نده. «سر مَنه» یعنی خواب. ولی مولانا می‌بینید یک جوهری صحبت می‌کند که شما به کلمه نگاه کنید متوجه می‌شوید علاوه بر این‌که می‌گوید



نخواب، دارد می‌گوید آن سر را از دست نده، سر را مینه، تا تو از سعادت نصیبی ببری، «تا که ببینی ز سعادت، عطا». می‌توانی بگویی که خداوند به شما عطا سعادت بکند، نیکبختی بکند.

پس معلوم می‌شود دارد می‌گوید که، حالا که ما یاد گرفتیم به محض این‌که وارد این جهان شدیم، بیاییم از شکم مادرمان بیرون، بلافاصله همان‌نده بشویم با چیزها، من ذهنی درست کنیم، تا آخر عمرمان ثابت کنیم به یک صورتی که ما از دیگران برتر هستیم، این غلط بوده. یا هرچه بیشتر بهتر، این غلط بوده.

هرچه بیشتر چه؟ آن حادث‌ها. ما هر لحظه قربانی حادث‌ها می‌شویم، در حالتی که ما از جنس حادث نیستیم. حادث یعنی چیزی که اتفاق می‌افتد. مصنوع: چیز ساخته‌شده. ما چیز ساخته‌شده نیستیم، اصلاً نمی‌شود ما را ساخت، اصل ما را نمی‌شود ساخت. آن چیزی را که می‌شود ساخت از جمله بدنمان، ما آن نیستیم، کما این‌که می‌بینید پس از یک مدتی می‌ریزد دیگر، از هم می‌پاشد. درست است؟

تا نمردیم باید از آن مواظبت کنیم. در ضمن در این غزل می‌گوید که ببینید این تن جفتِ روح است، این‌ها مثل دوتا گاو هستند که با این‌ها شخم می‌زنی. این بدن بمیرد، دیگر نمی‌توانی کاری بکنی. پس قیامت تو موقعی است که این بدن نمرده، اگر بمیرد نمی‌شود. در ضمن از این بدن باید نگهداری کنی چون کمک می‌کند تو شخم بزنی. و اگر مرکزت عدم باشد، این بدن سالم می‌ماند.

امشب استیزه کن و سر مینه

تا که ببینی ز سعادت، عطا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

[شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] امشب به خواب ذهن فرورفتی، بیدار شو [شکل ۲ (دایره عدم)] فضا را باز کن مرکز را عدم کن، پایداری کن. این سر زندگی‌ات است، سر خداگونگی‌ات است، این را از دست نده، تا خداوند به تو نیکبختی بدهد. یا اگر بگویند «سعادت» یعنی زندگی، از آن عطا بگیری، بخشش بگیری. اگر مرکزت عدم نباشد، هیچ‌چیز از زندگی نمی‌توانی بگیری.

الآن ابیاتی می‌خوانم برایتان. می‌گوید که

من سبب را ننگرم، کآن حادث است

زآنکه حادث، حادثی را باعث است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

لطف سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

حادث: تازه پدیده آمده، جدید، نو

این ابیات را تندتند برایتان می‌خوانم، شما ببینید که از این‌ها چه برداشتی می‌کنید. هر کدام یکی دوتا نکته دارد که شما باید این‌ها را در خودتان بازبینی کنید.

من نباید به سبب نگاه کنم، سبب چیزی است که ذهن من نشان می‌دهد، چرا؟ برای این‌که آن حادث است، این جنس اصلی من نیست. و اگر به حادث نگاه کنم، حادث در ذهن حادث دیگری را باعث می‌شود، من می‌افتم به سبب‌سازی.

بنابراین من فضا را باز می‌کنم لطف سابق یعنی لطف خدا را نگاه می‌کنم، نظاره می‌کنم و هرچه که حادث است، این‌ها را دوپاره می‌کنم، یعنی اگر بیاید مرکز من نصف می‌کنم نمی‌گذارم بیاید مرکز من. پس شما سبب را که ذهن نشان می‌دهد اصل نمی‌دانید، فضا را باز می‌کنید مرکزتان عدم می‌شود. این یک مطلب.

حالا، همین دوتا را در خودتان یک بازبینی کنید، واقعاً چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد شما را به واکنش وانمی‌دارد؟ به هیجانانی مثل ترس و خشم و مسئله‌سازی و حسادت و این‌ها وانمی‌دارد؟ اگر وانمی‌دارد، این دو بیت را عمل نمی‌کنید.

ولی اگر هرچه که ذهن نشان می‌دهد شما با توجه به این‌که ذهن این را مهم جلوه داده، اصلاً به آن توجه نمی‌کنید فضا را باز می‌کنید. پس شما هر اتفاقی بیفتد فضا را باز می‌کنید ببینید که لطف خداوند چیست و حادث برای شما مهم نیست. و شما می‌دانید که اگر حادث را بیاورید مرکزتان، در این صورت خاصیت‌های عارضی به شما دست خواهد داد که به شما تحمیل می‌شود.

عرض کردم این بدن ما هم حادث است. هر چیزی که شما می‌توانید با ذهنتان ببینید یا این پنج‌تا حستان به اصطلاح کشف کنید، این‌ها چه هستند؟ این‌ها همه حادث هستند و قرار نیست ما به حادث‌ها زنده باشیم.

و شما می‌گویید:

از حَدَّثِ شُستَمِ خدایا پوست را از حوادث تو بشو این دوست را (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۰)

حَدَّث: مدفوع

اگر ما آمدیم همانیده شدیم با چیزها، درواقع این شست و شوی ما از حوادث یا حادثها، که از اصلمان جدا شدیم، فقط این را با فضاگشایی خداوند می‌تواند بشوید. برای همین می‌گوید که شست و شوی بدن ما یک نمادی است از این‌که ما می‌توانیم یک جاهایی مان را بشویم و تمیز کنیم. اگر صورتتان کثیف بشود می‌توانید بشوید، ولی این چرک را از روحتان شما نمی‌توانید بشوید. مثلاً دردتان را نمی‌توانید خودتان بشوید، باید فضا را باز کنید.

عوارض همانیدگی را فقط زندگی می‌تواند بشوید. برای همین می‌گوید «از حَدَّثِ» یعنی از کثافت، «شُستَمِ خدایا» پوستم را و از حادثی که، از حادث‌هایی که من با آنها همانیده شدم و عوارضش به من تحمیل شده مثل دردهای من، این‌ها را من فضا را باز می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم، تو بشوی، من با من ذهنی‌ام نمی‌توانم بشویم.

چشم‌بندِ خلق، جز اسباب نیست هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳)

پس این‌که چشم ما بسته شده، به این علت است که چیزهای ذهنی را می‌آوریم مرکزمان و هر چیزی را که ذهن نشان بدهد می‌تواند اسباب باشد، اسباب یعنی علت.

بربندنده چشم مردم که درواقع در همه آنها این هشیاری انسانی کار می‌کند گفت مه‌لقاست، چشمشان بسته شده، گفت این چشم را توتیا باز می‌کند، اسباب ذهنی است که سبب می‌شود ما برویم به سبب‌سازی.

هر کسی بر آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد که می‌تواند سبب باشد بلرزد، از اصحاب خداوند نیست. پس از اصحاب خداوند، از یاران خداوند چه کسانی هستند؟ عاشقان هستند که حادث را مهم نمی‌دانند، دائماً لطف سابق را نظاره می‌کنند با فضاگشایی.

این که فردا این کنم یا آن کنم این دلیل اختیارست ای صنم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲۴)

وآن پشیمانی که خوردی ز آن بدی ز اختیار خویش گشتی مهتدی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲۵)

جمله قرآن امر و نهی است و وعید امر کردن سنگ مرمر را که دید؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲۶)

صَنَم: بت، دلبر و معشوق
مُهتدی: هدایت شونده

توجه کنید در این سه بیت می‌گوید که ما قدرت انتخاب داریم. درست است که توی سبب‌سازی هستیم، من‌ذهنی داریم، همه این‌ها، به حادث‌ها توجه کرده‌ایم، ولی علی‌الاصول ما می‌توانیم با آموزش‌های مولانا به قدرت انتخابمان پی ببریم و درست انتخاب کنیم.

می‌گوید که این‌که شما می‌گویید که فردا این کار را می‌کنم یا آن کار را می‌کنم، این دلیل این است که شما این لحظه قدرت انتخاب دارید، ای زیباروی، ای صنم، ای مه‌لقا، دارد با آن هشیاری هنوز صحبت می‌کند.

می‌گوید که مهتدی یعنی هدایت شده. صَنَم: بت، دلبر، معشوق. پس بنابراین ای صنم، یعنی ای شما، ای مه‌لقا و می‌گوید یک کار بدی کردی از آن پشیمان شدی، چرا پشیمان شدی؟ برای این‌که می‌گوید آن موقع می‌توانستم این کار را بکنم، این انتخاب را بکنم. پس تو انتخاب داری، قدرت انتخاب داری.

پس بنابراین همه قرآن «امر» را می‌گوید این کار را بکن، آن کار را نکن و وعده می‌دهد، وعده رستگاری می‌دهد، وعده آزاد شدن از همانندگی‌ها را می‌دهد، وعده زنده شدن می‌گوید به زندگی را می‌دهد. منتها می‌گوید کتابی مثل قرآن به چه کسی امر و نهی می‌کند؟ به سنگ؟! نه، به تو که توانایی انتخاب داری. یعنی باید از توانایی انتخاب استفاده کنی که الآن من واقعاً بنشینم تأمل کنم، شعرهای مولانا را هم بخوانم، ببینم که می‌توانم غیر از آن انتخاب‌هایی که قبلاً کردم برحسب تحکم من‌ذهنی، انتخاب بهتری می‌توانم بکنم؟

مولانا می‌گوید تو قدرت انتخاب داری. می‌گوید درست است که قرآن امر و نهی و وعده می‌دهد، آیا به سنگ مرمر می‌گوید؟ به سنگ می‌گوید این‌ها را یا به انسان می‌گوید؟

پس انسان قدرت انتخاب دارد که می‌گوید این کار را نکن تا حالا کردی، حالا این کار را بکن تا برسی به این‌جا. درست است؟ و

جمله قرآن هست در قطع سبب عزّ درویش و ، هلاک بولهب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

عزّ: عزیز شدن، ارجمند شدن، ارجمندی

تمام این صحبت‌هایی که الآن داریم می‌کنیم، می‌خواهیم بگوییم که چیزهای حادث، توضیح دادیم این‌ها می‌شوند سبب، ما می‌افتیم به سبب‌سازی ذهن، توجه می‌کنید؟ حادث حادثی را باعث می‌شود، ما را از جنس اتفاق می‌کند، از جنس حادث می‌کند. تمام صحبت سر این است که شما اتفاق نمی‌افتید. شما از جنس خدا هستید، باید به خداییتان زنده بشوید.

پس این‌همه هی چیزها می‌آیند و می‌روند و این‌ها، این‌ها اصلاً مهم نیستند، مهم این است که شما به او زنده می‌شوید یا نه؟ جمله قرآن برای این است که می‌گوید سبب‌سازی ذهن را تعطیل کنی، به ما حالی کنی که نرو دچار حادث بشوی، حادث حادثی را باعث بشوی، زندانی بشوی در ذهن.

بنابراین هر کسی که درویش است، فضا را باز می‌کند و در مرکزش چیزی ندارد، این عزیز می‌شود، بزرگ می‌شود. «بولهب» هم کسی که پدر آتش است، پدر درد است، کسی که پدر جهل است، یعنی من‌ذهنی یا زایدۀ جهل است، از جنس حادث است، هلاک می‌شود.

پس انسانی که با حادث‌ها همانیده شده، با من‌ذهنی‌اش حرکت می‌کند، گفتیم این آدم خروب است، همه‌چیز را خراب می‌کند، خودش را هم هلاک می‌کند. ولی آن کسی که درویش می‌شود، در این لحظه فضا را باز می‌کند، می‌گوید من هیچ چیزی ندارم، بله؟ او نجات پیدا می‌کند، از سبب‌سازی بیرون می‌پرد. این چند بیت گفت ما قدرت انتخاب داریم، به‌کار ببر در قطع سبب‌سازی.

<p>کر پنخسیمی شبی ای مَلَقا رُو به تو پَنَمَایَد کَنج بقا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸ برنامه شماره ۹۹۳</p>	<p>همانش با چیزهای کذرا (ظن) و رفتن به زمان روانشناختی کر پنخسیمی شبی ای مَلَقا رُو به تو پَنَمَایَد کَنج بقا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸ برنامه شماره ۹۹۳</p>	<p>کر پنخسیمی شبی ای مَلَقا رُو به تو پَنَمَایَد کَنج بقا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸ برنامه شماره ۹۹۳</p>
شکل ۷ (مثلث استایش با مرکز همانیدگی‌ها)	شکل ۵ (مثلث همانش)	شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)

<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>	
<p>شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	

[شکل ۵ (مثلث همانش)] اما اجازه بدهید این شکل‌ها را به شما نشان بدهم که وقتی وارد این جهان می‌شویم، گفتیم با این نقطه‌چین‌ها که در واقع چیزهای این جهانی هستند که پدر و مادرمان می‌گویند این‌ها مهم هستند، ما با این‌ها همانیده می‌شویم و به خواب می‌رویم.

گر بنحسبی شبی ای مهلقا رو به تو بنماید گنج بقا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

مهلقا: ماهرو، زیبا رخسار

«گنج بقا» پوشیده می‌شود. در ما یک من ذهنی به وجود می‌آید. توضیح دادم من ذهنی در زمان مجازی گذشته و آینده کار می‌کند. زمان مجازی در واقع تغییرات من ذهنی را اندازه می‌گیرد. من ذهنی از حادث‌ها درست شده. شما لزومی ندارد من ذهنی داشته باشید و زمان مجازی تغییرات این‌ها را اندازه بگیرد و از طریق سبب‌سازی عمل کنید.

و این من ذهنی کلاً حادث است، یعنی ما درست کردیم. گفت هرچه حادث را دوباره می‌کنم. شما می‌توانید دوباره کنید این را؟ اگر می‌توانید دوباره کنید، از این دوبارگی زندگی‌تان می‌آید بالا. این چیزی که حادث است ما به آن مشغولیم دوتا خاصیت مخرب دارد، یکی قضاوت است، یکی مقاومت است.



مقاومت به یک معنایی یعنی این‌که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای من مهم است، یعنی حادث مهم است، قرار است به من زندگی بدهد. قضاوت به سادگی یعنی این‌که طبق آن چیزی که من یاد گرفتم، سبب‌سازی من، این خوب است یا بد است. خوب آن چیزی است که این نقطه‌چین‌ها را زیاد می‌کند، بد آن چیزی که این‌ها را کم می‌کند.

توجه می‌کنید که این کار اصلاً مسخره‌بازی من ذهنی است. همه این‌ها حادث هستند، این‌ها زیاد بشوند، کم بشوند چه فایده‌ای به مقصود ما دارد که قرار است ما به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم؟

اگر شما مشغول زیاد کردن این نقطه‌چین‌ها باشید، هر موقع هم این‌ها از بین می‌روند ناراحت بشوید، به این ترتیب زندگی‌تان از بین می‌رود. گفت که «هلاک بولهب»، این همین بولهب است دیگر. و شما می‌دانید هر نقطه‌چین، هر همانندگی یک درد ایجاد می‌کند. پس شما پدرِ درد هستید، مادرِ درد هستید، تولیدکننده درد هستید. و یکی از این نقطه‌چین‌ها همین‌طور که دیدید درد است. ما با دردهایمان همانیده می‌شویم.

پس «گر بَنَحْسَبِي» این طوری [شکل ۵ (مثلث همانش)]، «شبی ای مه‌لقا»، «رُو به تو بِنماید گنجِ بقا». می‌بینید که این خفتن است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. پس از این‌که مدتی خفتیم در ذهن، دچار افسانه من‌ذهنی می‌شویم که زندگی را می‌گیریم یا به مانع تبدیل می‌کنیم یا به مسئله تبدیل می‌کنیم یا به دشمن تبدیل می‌کنیم، در زمان مجازی زندگی می‌کنیم، دردها زیاد می‌شود، هشیاری ما بسیار می‌آید پایین. این درواقع جهنم من‌ذهنی است. جهنم را در این دنیا ما چکار می‌کنیم؟ تجربه می‌کنیم.

و همین‌طور که می‌دانید از عوارض من‌ذهنی و این طوری زندگی کردن یکی‌اش پندار کمال است. یعنی هر کسی که به خواب ذهن رفته و من‌ذهنی دارد در ذات من‌ذهنی‌اش فکر می‌کند کامل است، می‌داند بهتر از دیگران است، وقتی مقایسه می‌کند حتماً بهتر از دیگران درمی‌آید، برتر از دیگران درمی‌آید. برای همین می‌گوید:

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال
نیست اندر جان تو ای دُودَلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

[شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] یک مثلثی گفتیم پدید می‌آید که قاعده‌اش پندار کمال است، هر من‌ذهنی دارد، یکی دیگر

ناموس است که



کرده حق، ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

ناموس آبروی یا حیثیتِ بدلی من ذهنی است که به اندازه صد من آهن مولانا می‌گوید وزن دارد، یعنی چه؟ یعنی ما را سنگین می‌کند. توجه کنید که اشکالات را یواش یواش متوجه می‌شویم ما که چیست در من ذهنی.

من ذهنی ناموس تولید می‌کند که این ناموس ما را محدود می‌کند، در حالی که ما انعطاف‌پذیر هستیم، تغییر را به اصطلاح غیرممکن می‌کند. آن‌که مولانا می‌گوید «رایضی‌ست»، ما می‌توانیم مورد تربیت و تعلیم قرار بگیریم، ناموس نمی‌گذارد، کوچک می‌شود. شما اگر در کلاس مولانا بنشینید، ناموس شما کوچک می‌شود و ناموس نمی‌تواند کوچک بشود، می‌شکند، شکننده است. در نتیجه توجه می‌کنید چقدر خطرناک است این ناموس.

وقتی چیزها به شما برمی‌خورد یعنی ناموس دارید. به خدایت شما هیچ چیز بر نمی‌خورد. شما فکر کنید به خداوند چیزی برمی‌خورد؟ بله؟ مثلاً شما حرف بد بزنید، به خداوند برمی‌خورد از آسمان سنگ می‌بارد؟ همچو چیزی نیست. خداوند بی‌نهایت فساداری است.

شما به اندازه فساداری‌تان شبیه خداوند هستید. اگر بی‌نهایت فضاگشا باشید، خاصیت او را پیدا می‌کنید. گفتیم ما خاصیت او را داریم، این خاصیت کش آمدن مال خداوند است. می‌بینیم به هر کسی، به هر صورتی جا داده خداوند. بله؟

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

در تگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد



این‌ها را دیگر می‌دانید. اگر همانیده بشویم با چیزی، ایجاد درد می‌کند. گرچه ما یک اتیکتی (آداب معاشرت etiquette) داریم، یک سبک زندگی داریم که می‌خواهیم آرام باشیم، ولی زیر درد هست. می‌بینید یک چیزی می‌گویند، برحسب حادث‌ها اختلاف وجود دارد، شما با تفاوت‌ها همانیده هستید، یک دفعه شما دچار واکنش می‌شوید. دردهای زیر جو می‌آید بالا. همین‌که با چوب این آب را به‌هم بزنند، می‌بینید از سرگین، کثافت از پایین آمد بالا.

شما خودتان می‌توانید با این ابیات خودتان را یک بازبینی بکنید که آیا این قیافه آرام من واقعاً آرامش خدایی است؟ یا من خودم را به‌عنوان پندار کمال گرفته‌ام که من واقعاً آدم آرام و زنده به خدا هستم، هیچ چیزی من را عصبانی نمی‌کند؟ ولی کمترین چیزها به شما برمی‌خورد.

خب ببینید که این مثلث در شما چه جوری هست؟ پندار کمال، ناموس، درد [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. این‌ها از عوارض همانیدگی است. از عوارض این هست که شما حادث را به‌جای اصل گرفتید.

دوباره یادآوری کنم، از اول که وارد این جهان می‌شویم هرچه می‌سازیم حادث است، غیر از آن سازنده که می‌سازد این‌ها را، این‌ها همه حادث هستند. هیچ حادثی برای شما نباید مهم باشد. پول حادث است، این‌که مال شماست حادث است، از دست شما رفت حادث است، خانه شما حادث است، چه می‌دانم مقام سیاسی شما، اجتماعی شما، علمی شما حادث است، همه چیز حادث است غیر از اصل شما که فراموش شده. اصل شما مهم‌ترین چیز است برای شما، حادث‌ها نه. موقع مرگ همه می‌روند، همه از هم می‌پاشند.

به‌رحال یک مثلث دیگری هم هست که می‌گوییم که فضاگشایی می‌کنیم. فضاگشایی از این بیت می‌آید:

حُکْمِ حَقِّ گُسْتَرْدِ بَهِرِ مَآبِ سَاطِ
کِه بَگَویید از طَریقِ اِنْبِساطِ
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

سَاط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

قاعده‌اش فضاگشایی است [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]. فضاگشایی یعنی هرچه که ذهنتان نشان می‌دهد، می‌گویید این مهم نیست، نمی‌تواند بیاید مرکزتان، فضا در درونتان گشوده می‌شود. این فضای گشوده‌شده، عدم، مهم‌تر از هر چیز دیگر است که ذهنتان نشان می‌دهد.



دوباره عرض می‌کنم ذهنتان هرچه که نشان می‌دهد حادث است، ولی مهم ندانستن این‌ها سبب می‌شود که خودبه‌خود این جنس سکون شما و سکوت شما باز بشود، باز بشود. این اصل شماسست. چون ما حادث‌ها را مهم دانسته‌ایم و آورده‌ایم مرکزمان و تندتند این کار را می‌کنیم، نمی‌گذاریم که این جنس عدم یا سکون یا سکوت ما باز بشود، ولی دائماً از آن استفاده می‌کنیم.

اگر آن سکون و سکوت نباشد، اصلاً این بدن اداره نمی‌شود. بدن را آن اداره می‌کند، بدن را آن ساخته، ولی عجیب است که هشیاری‌ای که این بدن را ساخته، حادث‌ها را ساخته با همه این‌ها همانیده شده، فکر می‌کند خودش مهم نیست این حادث‌ها مهم‌اند!

حالا شما گفتیم چون قدرت انتخاب دارید و قدرت تشخیص دارید، شما می‌گویید این سازنده که شما هستید، خلق‌کننده که شما هستید، امتداد خدا هستید، این مهم‌تر از همه چیز است، مهم‌تر از همه حادث‌هاست و این حادث‌ها نمی‌تواند مرکز شما بیاید. حالا آن چیزی که مهم‌تر از همه است الان باز می‌شود، خداگونگی شماسست. و خداوند هم می‌گوید با من فقط با انبساط صحبت کنید، با انقباض صحبت نکنید.

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

یعنی فضاگشایی کنید و بگویید نمی‌دانم. نمی‌دانم یعنی برحسب ذهن نمی‌دانم تا من به شما علم یاد بدهم. پس این لحظه شما یک حادث را بیاورید مرکزتان، برحسب آن بدانید، حرف بزنید، بیفتید به سبب‌سازی، این دانستن نیست.

اگر مرکزتان عدم باشد، فضاگشایی باشید، از طرف زندگی یک فکری به ذهن شما می‌رسد، آن درست است، آن خلاقیت است، آن زندگی صحبت می‌کند. می‌گوید شما حق ندارید با من با انقباض صحبت کنید. چه کسی می‌گوید؟ زندگی می‌گوید.

قبض دیدی، چاره آن قبض کن ز آن‌که سرها جمله می‌روید ز بن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بُن: ریشه

تو حق نداری که قبض داشته باشی، درحالی که ما لحظه به لحظه در حال منقبض شدن هستیم. و این انقباض ما را بی‌مراد می‌کند و بی‌مرادی منجر به بهشت نمی‌شود. وقتی ما بی‌مراد می‌شویم، دوباره منقبض می‌شویم.

زندگی هیچ راهی پیدا نمی‌کند به ما اطلاع‌رسانی کند غیر از بی‌مراد کردن. بی‌مراد هم که منقبض می‌شود، ناله می‌کند، شکایت می‌کند. این‌ها همه اشتباهات ذهن است که الآن مولانا دارد به شما نشان می‌دهد. پس شما برحسب سبب‌سازی اگر می‌دانید، نمی‌دانید. ولی اگر فضا را باز می‌کنید یک چیزی را می‌دانید، پس زندگی به گوشتان می‌گوید.

نی، تو گویی هم به گوش خویشتن
نی من و، نی غیر من، ای هم تو من
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

«ای هم تو من» یعنی ما همه یک هشیاری هستیم، همان بیت اول. توجه می‌کنید؟ «مه‌لقا» هستیم. هر کسی به گوش خودش می‌گوید. ولی ما دوست داریم توی ذهن با سبب‌سازی همه به گوش ما بگویند، ما هم به گوش مردم بگوییم با ذهن، آن قبول نیست. پس:

چون ملایک گوی: لا علمَ لَنَا
تا بگیرد دست تو علمتِنا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

مانند فرشتگان بگو نمی‌دانم تا در این لحظه زندگی به شما علم یاد بدهد، یعنی فضا را باز کن. و به این ترتیب اگر شما فضاگشایی کنید، سبب‌سازی ذهن را «نمی‌دانم» بدانید و بگویید من نمی‌دانم، حقیقتاً اگر این‌طوری باشد، در این صورت «قضا و کُنْ فکان» به‌کار می‌افتد. در آن مثلث که نشان دادیم شما قضاوت می‌کنید، شما دیگر قضاوت نمی‌کنید.

کسی که فضاگشا باشد قضاوت نمی‌کند. قضاوت موقعی رخ می‌دهد که ما حادث‌ها را مهم می‌دانیم. برحسب زمان مجازی ذهنمان را اندازه می‌گیریم، وجودمان را اندازه می‌گیریم.



کسی که با بدنش همانیده شده مرتب دارد محاسبه می‌کند که من از دیگران خوشگل‌تر هستم یا نه؟ قوی‌تر هستم یا نه؟ برحسب مزایای جسمی برتر هستم یا نه؟ ولی با بدنش که حادثه است، حادث است، یک چیز اتفاق افتاده است، خودش ساخته، اگر همانیده نباشد که نباید باشد، دیگر برحسب بدن خودش را با دیگران مقایسه نمی‌کند، برحسب باور مقایسه نمی‌کند. برمی‌گردد به لطف سابق که من از جنس آلت هستم، او هم از جنس آلت است، دیگر میل همکاری و کمک به همدیگر به ما دست می‌دهد.

می‌گوییم که اگر تو به حضور برسی، هرچه بیشتر فضاگشا باشی، به من هم کمک می‌کنی. من هم هر چقدر فضاگشا باشم به تو کمک می‌کنم و همه‌مان به مقصود اصلی کمک می‌کنیم. سعی نمی‌کنیم که درد ایجاد کنیم که الآن داریم ایجاد می‌کنیم که درد عالم بیشتر بشود، همه به صورت انقباض درمی‌آیند.

در درس ۹۹۲ یاد گرفتیم که انسان‌ها در یک کاروانسرای، همه انسان‌ها گیر کردند که اطرافش را برف و یخبندان محاصره کرده و می‌ترسند بیرون بروند. و اگر خورشید خدا بتابد، این برف‌ها را یعنی یخبندان و دردهای ما را آب کند، ما می‌توانیم پرواز کنیم از این کاروانسرا برویم.

پس توی این کاروانسرا باید به همدیگر کمک کنیم نه از پای هم بکشیم. فعلاً که آن‌طوری نیستیم. ما برحسب تفاوت باورها همدیگر را می‌کشیم. برحسب حرص پول و نمی‌دانم زمین و این‌ها با هم می‌جنگیم. برحسب ناموس با هم می‌جنگیم که شما یک چیزی گفتید به من برخورده، شما گفتید مهم‌تر از من هستید. من شاه هستم شما هم البته شاه هستید، ولی من مهم‌تر از شما هستم، حرف من باید باشد، یا این‌جا باید مال من باشد، این منافع باید مال ما باشد، ما مهم‌تر از شما هستیم. بله؟ این‌ها درست است؟ نه، درست نیست.

پس می‌بینیم [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] فضاگشایی، نمی‌دانم و این‌که مرکز عدم است و «قضا و کُنْ فکان» کار می‌کند، قضا یعنی خداوند قضاوت می‌کند، تشخیص می‌دهد و او می‌گوید بشو و می‌شود و زندگی شما این‌طوری جلوی رویتان باز می‌شود. هم باید فردی این‌طوری باشد، هم جمعی این‌طوری باشد.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆

خب گفتیم که بسیار مهم است که ما لحظه به لحظه حواسمان به خودمان باشد. اگر دیدیم منقبض شدیم، فضاگشایی کنیم. اگر دیدیم منقبض شدیم، مطمئن هستیم که یک حادثی از ذهن ما آمده به مرکز ما و حادث مهم نیست، این را از مرکزمان بیرون می‌کنیم، فضا را دوباره باز می‌کنیم در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و نمی‌دانم را پیشه می‌کنیم لحظه به لحظه و به خودمان القا می‌کنیم که این چیزی که به وسیله سبب‌سازی ما می‌دانیم این می‌دانم نیست و اشاره می‌کند به این آیه:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

که فرشتگان به خداوند گفتند ما دانشی نداریم غیر از آن چیزی که تو به ما می‌دهی. می‌دانید در حالت حضور و مرکز عدم ما حالت فرشتگی داریم که می‌گوید «چون فرشته و عقل» که هر دو «یک بُدند».

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

پس این حالت فضاگشایی ما را به یک نه‌چیزی تبدیل می‌کند که اسمش را مولانا می‌گذارد فرشته و عقل، عقل کل است، عقل خداست، می‌گوید این دوتا یکی هستند، همین‌طور که می‌دانید «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند».

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

این را هم می‌دانید، پس نفس ما، من‌ذهنی ما با شیطان یکی است، با نیروی همانندگی جهان، این فضاگشایی ما از جنس فرشته است، فرشته و عقل کل یعنی عقل خدا هم یکی است. پس بنابراین اگر از جنس فرشته بشویم، فقط به حرف زندگی گوش می‌کنیم، حرف سبب‌سازی خودمان یا دیگران گوش نمی‌کنیم و:

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر

کار او کُنْ فیکون است نه موقوف علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)



نَفَخْتُ: دمیدم

هر لحظه فضا را باز می‌کنید، دم زندگی وارد می‌شود با «قضا و کُنْ فَكَان» و او می‌گوید بشو و می‌شود و تغییرات زندگی شما برحسب سبب‌سازی یعنی موقوف علل نیست. خب می‌شود این مثلث [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]، پس فضاگشایی می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود، نمی‌دانم برحسب سبب‌سازی و «قضا و کُنْ فَكَان» کار خودش را می‌کند طبق این بیتی که الآن خواندم.

«دم او جان دَهَدَتْ رو ز نَفَخْتُ بپذیر»، نَفَخْتُ یعنی دمیدم در شما، یعنی هر لحظه پس از این‌که جنس ما ساخته می‌شود در شکم مادرمان می‌آییم بیرون، باید نَفَخْتُ باشد یعنی او هر لحظه با فضاگشایی در ما بدمد، از طریق ما صحبت کند، ما به‌وسیله سبب‌سازی صحبت نکنیم و او می‌گوید بشو و می‌شود. زندگی روی ما این‌طوری باز می‌شود. اما در مقابل مثلث همانش [شکل ۵ (مثلث همانش)] ما این مثلث را داریم که مثلث واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. حالا که این‌ها را فهمیدیم.

گر بَنَخْسَبِي شَبِي اِي مَهْلَقَا
رُو بَه تُو بِنْمَايَد گَنج بَقَا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

مَهْلَقَا: ماهرو، زیبا رخسار

می‌گوییم که پس زندگی به ما می‌گوید که ما نباید به خواب ذهن فروبرویم در شب دنیا تا زمانی که توی این تن هستیم، حق نداریم در ذهن بخوابیم، دارد این را می‌گوید. همه‌مان در ذهن خوابیدیم، این غلط است، برای همین جهان را داریم خراب می‌کنیم.

گر بَنَخْسَبِي شَبِي اِي مَهْلَقَا
رُو بَه تُو بِنْمَايَد گَنج بَقَا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

مَهْلَقَا: ماهرو، زیبا رخسار

یک عده‌ای که روی خودشان کار می‌کنند تا حدودی «گنج بقا» را یافته‌اند، کشف کردند، در درونشان بوده، به‌وسیله همانیدگی‌ها پوشیده شده بوده و این‌ها الآن دارند غبار را از رویش کنار می‌زنند، کف را از رویش کنار می‌زنند و می‌بینند.



پس بنابراین حالا که ما می‌بینیم خوابیده‌ایم، الآن می‌آییم دست به عمل واهمانش می‌زنیم، یعنی هویتان را از آن چیزها پس می‌گیریم، برای این کار فضا را باز می‌کنیم، مرکزمان عدم می‌شود، می‌بینیم که دوتا خاصیت جدید در ما بروز کرد: یکی «شکر» است، یکی «صبر» است. صبر یعنی ما از این شتاب و عجله من‌ذهنی دست برمی‌داریم و به همین زمان «قضا و کُن‌فکان» تن درمی‌دهیم، یعنی شما حداکثر کارتان را می‌کنید، واقعاً کوشش می‌کنید، ولی عجله‌ای ندارید برای تغییر، هی اندازه نمی‌گیرید خودتان را که ببینم چقدر تغییر کردم.

اگر اندازه بگیرید، ذهن دارد اندازه می‌گیرد، این صبر است. پس این شتاب ذهن از بین رفت، همان‌که در سبب‌سازی عجله داشتیم برسیم به یک جایی، آن از بین رفت. فضا را باز می‌کنیم، صبر داریم. این صبر همان پایداری است که در غزل آمده که می‌گوید «امشب استیزه کُن و سر مَنه».

امشب استیزه کُن و سر مَنه تا که ببینی ز سعادت، عطا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

و شکر داریم از این‌که داریم از این گرفتاری به کمک خداوند رها می‌شویم، شکر، قدرش را داریم، ارزشش را می‌فهمیم. پس شکر فقط این نیست که شما یک نعمتی را دارید، می‌گویید من این را دارم شکر. این پوست شکر است. شکر این است که شما الآن فضا را باز می‌کنید، می‌گویید این نعمت فضاگشایی و کمک زندگی به من وجود دارد که من به مقصودم برسم. مقصود ما یادمان باشد زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است.

خب این حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که نشان می‌دهد اگر ما نخوابیم و فضاگشا باشیم در این لحظه، صبر و شکر داریم و این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم، شادی بی‌سبب از اعماق وجود ما می‌آید بالا و پس از یک مدتی به آفرینندگی دست می‌زنیم. این درواقع حقیقت وجودی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است، ما باید این‌طوری زندگی کنیم، پس از یک مدتی هیچ‌چیزی در مرکز ما نمی‌ماند.

این هم مثلث عنایت است [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]. این مثلث نشان می‌دهد که اگر مرکز ما عدم باشد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، عنایت زندگی هر لحظه، توجه زندگی، کمک زندگی، لطف زندگی هر لحظه به ما می‌رسد و واقعاً زندگی را ستایش می‌کنیم و او ما را جذب می‌کند می‌برد. زندگی لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد ما را که از جنس خودش هستیم از همانیدگی‌ها جذب کند، درست است؟



وقتی ما مرکز را همان‌پس ننگه می‌داریم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همان‌پس‌نگه‌ها)]، وقتی حادث‌ها را در مرکزمان می‌گذاریم، وقتی اصل خودمان را نمی‌شناسیم چیست، در این صورت این جذب‌ه صورت نمی‌گیرد، این هم فهمیدیم.

پس شما می‌دانید که لطف اندر لطف است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، رحمت اندر رحمت است، رحمت پس از رحمت است. لحظه‌به‌لحظه رحمت زندگی است، این‌ها را خواندیم، «تا به سر»، تا به سر یعنی چه؟ از ثانیة صفر که این جسم را ما می‌سازیم و شب ما شروع می‌شود، خداوند «رحمت اندر رحمت» است، ولی به‌علت این‌که مرکز ما همان‌پس است، این رحمت به ما نمی‌رسد. فضا را باز می‌کنیم، خود خداوند را ستایش می‌کنیم، عنایتش لحظه‌به‌لحظه می‌رسد، چون مرکز ما عدم است ما را جذب می‌کند می‌برد.

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

یعنی این تن مُرده که در خواب ذهن هستیم ما، مُرده هستیم، هشیاری خوابیده، مُرده در این ذهن، اگر این زلزله بیفتد توی آن و شما فضا را باز کنید، این جان خداوند است می‌گوید که حرکت می‌کند به‌سوی خودش می‌رود.

«چون به من زنده شود این مُرده‌تن»، «جان من باشد»، یعنی جان خدا باشد که به‌سوی خدا می‌رود، این‌طوری ما جمع می‌شویم، می‌رویم به‌سوی او. بله؟ اما این هم تکرار است و مداومت است [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همان‌پس)]، بخش شما متعهد می‌شوید به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، هر موقع دیدید که یک چیز ذهنی، یک حادث آمد مرکزتان، دوباره فضا را باز می‌کنید و به خودتان تلقین می‌کنید که این چیز مهمی نیست و این از مرکزتان خارج می‌شود، دوباره مرکزتان عدم می‌شود، این را می‌گوییم تعهد به مرکز عدم.

شما باید مدتی یک سال، دو سال، سه سال، بسته به آن زمان «قضا و کُنْ فکان» که صبر می‌کنید، تا آن‌جا که مقدور است فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، تا این تبدیل از من‌ذهنی و به بی‌نهایت خدا در شما صورت بگیرد و شما این سه بیت را هم دوباره توضیح می‌دهم برایتان به‌علت اهمیتش، حواستان را دائماً به خودتان می‌دهید.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رَفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری

مَدَّتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

شما اگر بگوییم که هر ساعت باید به خودتان تلقین کنید که حواس من باید به خودم باشد، من کسی دیگر را نمی‌توانم دانشمند کنم، به راه راست هدایت کنم، فقط باید شمع خودم را روشن نگه دارم. اگر تمرکزم برود روی یکی دیگر، حالم خراب می‌شود، «بدخو و خالی» می‌شوم.

من مردۀ خودم را رها نمی‌کنم، مردۀ یکی دیگر را زنده کنم، نه نمی‌کنم این کار را، اول باید مردۀ خودم را زنده کنم، درست است؟ تا حالا به حال دیگران گریه کردم، به‌عنوان من‌ذهنی گریه کردم، دیگر بعد از این می‌خواهم به حال خودم گریه کنم، حواسم به خودم است که خودم را زنده کنم، ایرادهای خودم را پیدا کنم و همین‌طور قرین، گفتیم که این دوتا فنی است که من‌ذهنی شما را زمین می‌زند، حواستان می‌رود به یکی دیگر و با یک قرین بد قرین می‌شوید.

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)



هر سه بیت مهم هستند. این را باید شما حفظ باشید. قرین می‌تواند یک کتاب بد باشد، برنامه تلویزیونی بد باشد، یک دوست بد باشد، می‌تواند افراد خانواده باشند، توجه می‌کنید که ما از خانواده‌مان نمی‌توانیم فرار کنیم، هر جا دیدید که یک قرین مخرب می‌آید، باید توانایی فضاگشایی‌تان را بیشتر بکنید.

این بیت‌ها نمی‌گوید که شما از دست پدر و مادرتان مثلاً فرار کنید. شما می‌بینید مثلاً پدرتان حرف‌های مخرب می‌زند، باید چکار کنید؟ فضاگشایی کنید. این‌ها هم در واقع ابزارهای ورزش ما هستند. صبر بکنیم، فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم، به بهانه این‌که قرین من بد است، نمی‌خواهیم من ذهنی‌مان را ادامه بدهیم.

من ذهنی ممکن خودش قرین بد باشد و این برچسب هم به دیگران بزند که قرین نمی‌گذارد، بیت آخر همین را می‌گوید. می‌گوید نفس بد، من ذهنی تو خودش «گرگ درنده‌ست»، تو نگو اطرافیان من قرین‌های بد هستند، این‌ها نمی‌گذارند، اول از عهده این بر بیا و ما می‌دانیم بیت دوم از سینه‌ای به سینه‌ای بدون این‌که ما حرف بزنیم، هم عشق می‌رود، هم ارتعاش زندگی می‌رود، هم ارتعاش کینه می‌رود، ارتعاش بد می‌رود.

پس اگر کسی در مرکز من ذهنی دارد، ارتعاشش به مرکز ما اثر می‌کند. اگر هم به عشق زنده شده، ارتعاش زندگی‌اش به مرکز ما اثر می‌کند.

شما باید اطراف آدم‌هایی باشید که به زندگی زنده هستند. اگر هم نیستند، مثل مولانا، شعر مولانا را بخوانید. دائماً شعر مولانا را بخوانید، شما در این صورت با مولانا قرین شدید و:

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت کَانَ فِرَاقِ آرَدِ یَقِینِ در عَاقِبَتِ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

این بیت مربوط است به این‌که شما تندتند نباید حرف بزنید که خداوند نتواند در شما حرف بزند. مهم‌ترین قرین ما که دائماً با ماست خودِ خداوند و زندگی است.

اگر با من ذهنی‌تان تندتند حرف می‌زنید، به طوری‌که من ذهنی ایجاد می‌شود، حادث‌ها را می‌آورید به مرکزتان، سبب‌سازی می‌کنید، من ذهنی را ادامه می‌دهید، تندتند حرف می‌زنید، به طوری‌که در حرف‌هایتان گم می‌شوید، پس نمی‌گذارید شما قرین اصلی که خداوند است حرف بزند. دستور این است که خاموش باشید.



در صفتِ حرفِ زدن بر قرین خداوند پیشی نگیر. اگر این کار را بکنی، حتماً از خداوند جدا خواهی شد. اگر یواش‌تر حرف بزنی، یواش‌تر حرف بزنی، یک جایی قطع کنی حرف ذهنی را که از سبب‌سازی می‌آید خداوند هم می‌تواند به گوش تو یک چیزی بگوید، ولی اگر تندتند حرف بزنی، در حرف‌هایت گم بشوی، نه حرف‌های خودت را می‌فهمی چه می‌گویی، نه خداوند به گوش تو چیزی می‌تواند بگوید.

بیت‌هایی می‌خوانم تا مطالب روشن بشود. ببینید گفتیم که انسان‌ها روی حادث‌ها تمرکز می‌کنند. مولانا می‌گوید که روی آن تمرکز کن که «پیش از تن بدهست»، تن را ما ساخته‌ایم این‌جا، حادث است.

**کار، آن دارد که پیش از تن بدهست
بگذر از اینها که نو حادث شدهست**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۱)

**کار، عارف راست، کاو نه آحول است
چشم او بر کشت‌های اول است**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲)

آحول: لوچ، دوبین

می‌گوید آن کار کار است، آن کار مؤثر است که قبل از این تن بوده. توجه کنید وقتی که ما از مادرمان متولد می‌شویم درست است که این تن به چشمان دیده می‌شود، ولی سه بُعد دیگر هم هست: بُعد فکری ماست، بُعد هیجانی ماست، جانِ ذهنی ماست.

دو جور جان داریم، یکی این‌که این تن جان دارد و این جان دردش می‌آید. این درواقع یک جور جان جسمی است. یک جان دیگر داریم که جان خداییت ماست، آن دردش نمی‌آید. آقا او اصلاً عین خیالش نیست که شما پولی به دست می‌آورید، نمی‌آورید، یعنی جان خداگونگی ما، ولی وقتی این جسم را می‌سازیم یک جان دیگری در ما تولید می‌شود که دردش می‌آید، خوشحال می‌شود، حالا ما می‌خواهیم به آن یکی جان قبل از مُردن زنده بشویم. می‌گوید آن کسی کارش مؤثر است که با آن عنصری انجام می‌دهد که قبل از تن بوده‌است. قبل از تن اصل ما بوده‌است، خداییت ما بوده‌است، «آلست» بوده‌است، از این‌ها که از نو حادث شده مثل تن، مثل فکر، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد از این‌ها بگذر.



«کار، عارف راست»، یعنی عارف دارد کار درستی می‌کند، کار مؤثری می‌کند که او «أحول» نیست، دوبین نیست. دوبینی یعنی چه؟ یعنی اگر ما همانیده بشویم، به وسیله من ذهنی ببینیم، من ذهنی یک موجودی می‌آید بالا، چون جسم است یک جسم دیگر منعکس باید بکند برای هر کسی.

مثلاً شما به عنوان من ذهنی می‌آید بالا، یک من ذهنی دیگر هم برای یکی دیگر می‌سازید. پس این من ذهنی شما با آن شخص صحبت نمی‌کند، با من ذهنی که خودش ساخته با او صحبت می‌کند. توجه می‌کنید؟

او هم یک من ذهنی از شما می‌سازد در من ذهنی، در ذهن. او با سبب‌سازی حرکت می‌کند، فکر می‌کند، عمل می‌کند، من هم همین‌طور، این‌ها تبادل اطلاعات بین من‌های ذهنی است. این درست نیست. برای همین است که می‌گوید کار کار عارف است که أحول نیست، این‌طوری عمل نمی‌کند.

من در واقع با شما که صحبت نمی‌کنم، من از من ذهنی خودم به من ذهنی‌ای که منعکس کردم بر اساس اطلاعاتی که از شما دارم با آن دارم صحبت می‌کنم.

اگر از جنس زندگی باشم، با آن جنس زندگی شما صحبت می‌کنم. تازه آن موقع من هم صحبت نمی‌کنم، خود زندگی صحبت می‌کند. خود زندگی از طریق شما صحبت می‌کند، به زندگی من گوش می‌کند، بعد زندگی من صحبت می‌کند، زندگی‌ای که در شما هست، همان «مه‌لقا» که اول گفته دارد گوش می‌کند. این‌طوری باید باشد.

کار، عارف راست، کاو نه أحول است

چشم او بر کشت‌های اول است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲)

أحول: لوچ، دوبین

کشت اول در هر کسی همان «آلست» است. خداوند خودش را در ما کاشته که بی‌نهایت است و ابدیت است، گفته برو در شب دنیا که وارد جسم می‌شوی باید به بی‌نهایت و ابدیت من زنده بشوی، این کشت اول است و عارف هم، مولانا هم با آن کشت اول دارد صحبت می‌کند، نه با این چیزهایی که حادث شده مثل جسم ما، تن ما، یا من ذهنی ما.

من ذهنی ما چه ارزشی دارد؟ یکی بر اساس باورهای مثلاً ایرانی درست شده، آن یکی بر اساس باورهای ژاپنی درست شده، این یکی بر اساس باورهای خاص آمریکایی درست شده، پس از یک مدتی هم چه می‌شود؟ متلاشی



می‌شود موقع مُردن و در طول زندگی هم هی‌هی تغییر می‌کند، هی کوچک می‌شود، بزرگ می‌شود. درست است؟
و شما این بیت‌ها را می‌دانید:

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

جوهر آن باشد که قایم با خودست
آن عَرَض باشد که فرع او شده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸)

این بیت را مرتب خوانده‌ایم. شما به‌عنوان زندگی، به‌عنوان «آلست»، امتداد خدا شبیه خدا هستید. خدا روی پای خودش است، مرغ خودش است، شما هم مرغ خودتان هستید، یعنی خودتان به‌تنهایی کافی هستید که زنده باشید. لزومی ندارد که از ذهن کمک بگیرید. شما مرغ کسی نیستید. درست است؟

دائماً خودتان خودتان را صید می‌کنید. خداوند دائماً خودش خودش می‌شود، خودش مخلوقش نمی‌شود، ولی ما خلق می‌کنیم با آن همانیده می‌شویم. این بیت را زیاد خوانده‌ایم.

جوهر، اصل ما، جوهر ما، خدایت ما، «آلست» ما باید روی خودش قائم باشد. عَرَض همین چیزهای ساخته شده‌است، حادث‌ها است. عَرَض نباید جای اصل را بگیرد. «آن عَرَض باشد که فرع او شده‌ست»، این‌هایی که فرع ماست، حادث‌ها، این‌ها عَرَض هستند. توجه می‌کنید؟ اصل نیستند.

هر چیزی که غیر از اصل ماست، آن مرغ اصلی است، غیر از «آلست» در ما، خاصیت‌هایش را گفتم، مثلاً بی‌نهایت است، مثلاً ابدیت است، یعنی نمی‌میرد، اصل ما نمی‌میرد.

شما باید به این نامیرایی در طول شب از ثانیۀ صفر تا مرگ زنده بشوید. در حالتی که می‌بینید در تمام طول شب چون ما همانیده هستیم ما از ترس مُردن زهره‌ترک می‌شویم. مرگ و ترس از مرگ توهم است، توهم ذهن است. درست است؟

پس شما اگر به فرع زنده هستید، که ممکن است باشید، این قبول نیست. شما باید مرغِ خودتان باشید و روی خودتان قائم باشید و همیشه یک انسان «جَریده» هستیم ما.

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جریده: یگانه، تنها

ما همیشه تنها هستیم. ما به عنوان زندگی، جوهر قائم به خود، مرغ خود، با خدا یکی هستیم. وقتی تنها به زندگی زنده می شویم با همه حس یکی بودن می کنیم. وقتی من ذهنی داریم و جدا می شویم از همه جدا هستیم، من ذهنی درست عکس این را نشان می دهد.

ما فکر می کنیم که دخالت در کار مردم یعنی عشق. درگیر شدن با مردم یعنی خب دیگر با هم یکی هستیم باید، نه، این جورری باید باشد. ای عاشق جدا و یگانه و زنده شده به جوهر خود که به تمام عاشقان، چون همه عاشق او هستند دیگر، تمام نباتات و جمادات و غیره، ولی شما به این ها گزیده هستید، از آفریده، آن چیزی که ساخته شده بگذر، «بنگر در آفریدن».

هر که داد او حُسن خود را در مَزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

حیله ها و خشم ها و رشک ها
بر سرش ریزد چو آب از مشک ها
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۶)

دشمنان او را ز غیرت می درند
دوستان هم روزگارش می برند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۷)

مَزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن.

اما چرا ما به این حادثها این قدر اهمیت می دهیم؟ برای این که یک چیز بدی یاد گرفتیم و آن این است که فکر می کنیم باید به این حادثها، به این همانندگیها بچسبیم، براساس آن حس بزرگی بکنیم، هر چه انباشتگی ما بیشتر باشد و براساس آنها بلند بشویم بلندتریم، برتریم و ما مرتب براساس ساخته شده ها می خواهیم پز بدهیم به دیگران، برتر از آب دربیاییم، دائماً یک چیزی از خودمان را می فروشیم.



این سه بیت را شما یاد بگیرید، دیگر از این کار دست بردارید. براساس یک خاصیتی می‌خواهد بدن ما باشد، می‌خواهد پول ما باشد، می‌خواهد خانه‌مان باشد، یا هر چیزی که ساخته شده‌است ما خودمان را به معرض فروش نگذاریم.

هر که داد او حُسنِ خود را در مَزاد

صد قضای بد سوی او رو نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۸۳۵)

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها

بر سرش ریزد چو آب از مَشک‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۸۳۶)

دشمنان او را ز غیرت می‌دَرند

دوستان هم روزگارش می‌بَرند

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۸۳۷)

مَزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن.

هر کسی زیبایی خودش را برحسب یک همانیدگی می‌خواهد بدنش باشد، می‌خواهد مالش باشد، در معرض فروش بگذارد، در این صورت صد قضای بد به سوی او رو می‌نهد و حیله‌های مردم و خشم مردم و حسادت مردم سرازیر می‌شود به سویش.

یعنی همه یک‌جوری بد فکر می‌کنند، همه خشمگین می‌شوند، همه حسادت می‌ورزند، چون من ذهنی دارند. همین‌طور که آب از مشک می‌ریزد به سرش می‌ریزند، دشمنانش از تعصب او را می‌دَرند مثل گِرد، دوستان هم می‌آیند وقتش را تلف می‌کنند.

خب این سه بیت نشان می‌دهد شما هیچ موقع خودتان را در معرض فروش براساس یک همانیدگی نگذارید. اگر این‌طوری است، ممکن است که لازم نباشد که یک حادثی بیاید در مرکز شما.

شما اصلاً از خودتان بپرسید برای چه من این‌همه پُز می‌دهم؟ برای چه می‌خواهم من از دیگران برتر باشم؟ چرا من از دیگران برتر هستم؟ آخر این فایده‌اش چیست؟ غیر از ضرر، توجه می‌کنید؟



خب اگر من نباید پُز بدهم برتر از دیگران باشم، پس دیگر برای چه این حادثها را می‌آورم مرکزم؟ تا حالا می‌آوردم که پُز بدهم دیگر، دیگر نمی‌خواهم بدهم، چون مولانا می‌گوید که تو مورد خشم و حيله و حسادت مردم قرار می‌گیری، تو را می‌دَرند، تو سالم نمی‌مانی.

الست گفت حق و جان‌ها بلی گفتند برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۰)

می‌گوید قبل از ورود به این جهان خداوند به ما گفته تو از جنس من هستی؟ ما هم گفتیم بله. الآن هم باید همین حرف را بزنی، اما برای این‌که این درست از آب دربیاید، باید درد بکشیم.

همین موضوع هم که الآن گفتیم که شما نباید خودتان را در معرض فروش بگذارید براساس یک همانندگی، این هم درد دارد. شما می‌گویید آقا ما این‌همه جواهر خریدم به مردم نشان بدهم، خانه خریدم، اتومبیل خریدم، آقا این‌همه زحمت کشیدم، این‌ها به درد نمی‌خورند پس؟ این چه حرفی است شما می‌زنید؟ من باید درد بکشم؟
بله!

شما می‌خواهید در این لحظه آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد به مرکزتان نیاید، برای این‌که فهمیدید برای چه مقصودی آمدید، برای پُز دادن نیامدید که اصلاً. آمدید در این لحظه به خداوند بگویید من از جنس تو هستم، همان‌طور که آن‌جا گفتم، موقع جدا شدن. درست است؟

خب باید دچار درد هشیارانه بشوی، همین پایداری، همین گفت «استیزه گن امشب»، خواب، «این سر را منّه»، یعنی این سر آلت را که ما از او گرفتیم نباید بگذاریم این چیزهای سطحی ذهنی بپوشانند. با این ابیات شما بیدار خواهید شد.

می‌گوییم ولو این‌که ذهن من قبول نمی‌کند من را دچار درد می‌کند، درد هشیارانه را می‌کشم، پُز نمی‌دهم. اگر کسی یکی به من پُز می‌دهد فضا را باز می‌کنم، می‌گویم شما پُزتان را بدهید، نه ما هیچ‌چیز نمی‌دانیم، ما نداریم اصلاً، ما طلا هم نداریم، جواهر هم نداریم، شما دارید بله. اشکالی ندارد، شما ضرر نمی‌کنید.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَد غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

پس بنابراین در این لحظه می‌گویید من اشتباه کردم مثل آدم. «ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم. و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

شما می‌گویید این اشتباهات را من کرده‌ام، من حادث را اصل گرفتم، فرع را اصل گرفتم، من فکر کردم من محدود هستم، من بی‌نهایت نیستم، من خودم را محدود کردم، من دچار ناموس شدم، من دچار منیت شدم، پندار کمال شدم، درد شدم، من دچار خواستن شدم، از مردم رنجیدم، با رنجش‌هایم، با خشم‌هایم همانیده شدم. خدایا من به خودم ستم کردم، من به اشتباهم پی بردم، من عذر می‌خواهم. یکی از آن چیزهایی که گفتیم الآن با آن مثلث‌ها عذرخواهی بود. عذر خواستن واقعی یعنی عدم کردن مرکز.

پس شما می‌گویید که من به خودم ستم کردم. کار زندگی براساس قضا و کُنْ فُکَانَ بوده، من به زودی باید مرکز را عدم می‌کردم، من باید مقصود آمدنم را می‌فهمیدم، من نفهمیدم، مرکز را جسم کردم و تو نتوانستی به من کمک کنی.

این‌ها را، همه این چیزها که گفتیم تا حالا و خواهیم گفت، شما به خودتان تلقین می‌کنید و فضا را باز می‌کنید. درست است؟ یعنی مسئولیت می‌پذیرید، می‌گویید این بلاها که سر من آمده به خاطر این است که مرکز من جسم بوده، از ده‌سالگی به بعد مرکز من نباید جسم می‌شد، اشتباه بود این کار. و این‌ها آیه‌هایی است که هی ما می‌خوانیم دیگر، نشان هم می‌دهیم.

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«آدم و حوا گفتند: پروردگارا به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری، هر آینه از زیانکاران خواهیم بود.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

خُب ما داریم می‌گوییم دیگر، ما فضا را باز می‌کنیم، می‌گوییم به ما کمک کن. اگر نکنی، اگر کمک تو نباشد، ما از شر این دردها و همانیدگی‌ها نمی‌توانیم راحت بشویم. ولی کسی که بگوید تقصیر تو است، این از جنس شیطان است.



یعنی در این لحظه شما مسئولیت به عهده می‌گیرید می‌گویید چون مرکز را جسم کردم، من این بلاها سرم آمده، «رحمت اندر رحمت» را نگرفتم، تقصیر من است، تقصیر خداوند نیست، او همیشه می‌خواست به من کمک کند، مرکز جسم بود نتوانسته، من نگذاشتم، هر لحظه او می‌خواست به صورت خورشید از درون من طلوع کند، این لحظه هم می‌خواهد، کسی که جلوی او را گرفته من هستم، پس من مقصر هستم. بله؟ من به خودم ستم کردم، ظلم کردم، بلاها را من خودم سر خودم آوردم. این‌ها در بیت قبل بود.

گفت آدم که ظَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَدُ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

چه کسی از کار حق غافل است؟ کسی که من ذهنی دارد، کسی که براساس سبب‌سازی فکر می‌کند. کسی که فضا را باز می‌کند، فوراً متوجه کار حق می‌شود مثل مولانا، منتها ایشان به ما می‌گوید، ما الآن نمی‌دانیم، داریم یاد می‌گیریم.

پس ما هیچ‌کس را مسئول نمی‌دانیم غیر از خودمان. هر کسی که غیر از خودش کسی دیگر را مسئول بداند، زیر بار مسئولیت نرود، بیت قبل را نخواند، در این صورت از جنس شیطان است.

گفت شیطان که بَمَا أَغْوَيْتَنِي کرد فعل خود نهان، دیو دَنِي (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

دَنِي: فرومایه، پست

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی»، ما هم به مردم به همه‌کس غیر از خودمان می‌گوییم ما را گمراه کردید، تقصیر شما است، زیر بار مسئولیت نمی‌رویم، در نتیجه از جنس شیطان هستیم.



«او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد»، یعنی شیطان خداوند را مقصر دانسته، یعنی چه؟ یعنی مرکزش را جسم کرده، لطف خداوند را نگرفته، گفته تو می‌کنی، تو کردی. او هم می‌گوید خب مرکزت را من کن، می‌گوید من نمی‌کنم. هر کسی که می‌گوید من مرکزم را عدم نمی‌کنم فضاگشایی نمی‌کنم، دارد راه شیطان را می‌گوید، می‌گوید نمی‌کنم، اما تو می‌کنی.

خب مرکزت را عدم کن کمک کنم، نمی‌کنم! اغلب مردم این‌طوری هستند. فعل خودش را که مرکزش را عدم نمی‌کند و جسم نگه می‌دارد، این را نهران می‌کند. دیگر این‌ها را می‌دانید.

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ابلیس گفت: پروردگارا به عوض آن‌که مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو باز می‌دارم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

راه مستقیم او، راه فضای گشوده شده است. شیطان نمی‌گذارد ما فضا باز کنیم. پس هر کسی که حواسش به حادثها است و حادثها را می‌آورد به مرکزش به جای عدم یعنی خداوند، این کار شیطان را می‌کند. شیطان گفته نمی‌گذارم، من دائماً یک چیزی را هل می‌دهم به مرکز انسان‌ها و مثل من فکر می‌کنند. درست است؟

ما در این دهلیز قاضی قضا

بهر دعوی الستیم و بلی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴)

که بلی گفتیم و آن را زامتحان

فعل و قول ما شهود است و بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵)

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟

نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶)

دهلیز: راهرو

تن زدن: ساکت شدن

این بیت‌ها نشان می‌دهند که ما اولاً از جنس آلت هستیم، از جنس زندگی هستیم، از جنس حادث نیستیم. همه‌اش می‌خواهیم این‌ها را بگوییم. شما از جنس حادث نیستید، شما ولی فرض کرده‌اید که از جنس حادث



هستید. این شما را از جنس شیطان می‌کند، زیر بار مسئولیت نمی‌روید، خرابکاری می‌کنید گردن دیگران می‌اندازید. به‌علاوه در جبر می‌افتید، به حالتی می‌روید که فکر می‌کنید نمی‌توانید کارها را درست کنید، چون دائماً با سبب‌سازی می‌خواهید درست کنید، شکست می‌خورید، فضا را باز نمی‌کنید خود خداوند به شما کمک کند.

حالا، ما از جنس آلت هستیم، در همین شب که در این جسم هستیم باید اقرار آلت کنیم، وگرنه در دالان به اصطلاح، در راهرو قاضی می‌مانیم. مثل این‌که قاضی توی یک اتاق است، قاضی خداوند است، ما هم توی این راهرو هی قدم می‌زنیم. آقا این در را باز کنید من بیایم، می‌گوید نه، شما باید از ذهن بیایید بیرون، من در را باز می‌کنم. دهلیز یعنی راهرو. تن زدن یعنی ساکت شدن.

پس شما الآن می‌دانید در راهرو قاضی دارید قدم می‌زنید، راهرو قاضی همین ذهن ما است، چرا؟ برای این‌که اقرار آلت نمی‌کنید. می‌گوید چه جوری اقرار آلت می‌کنم؟ باید فعل و قول شما شاهد این باشد، یعنی فعل و قول شما به وسیله زندگی صورت بگیرد. نمی‌شود با سبب‌سازی شما فکر کنید عمل کنید، بعد بگویید که من دارم به آلت زنده شدم و فعل و قولم مطابقت دارد با فعل و قول قضا و کُنْ فَکَانَ.

ما در این راهروی قاضی قضا یعنی خداوند، برای اقرار، «دعوی» یعنی اقرار، یا ادعای الست هستیم و بله گفتن. وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، به خداوند می‌گوییم بله ما از جنس تو هستیم. وقتی فضا را می‌بندیم منقبض می‌شویم، به خداوند می‌گوییم ما از جنس تو نیستیم. خب باید منقبض بشویم یا منبسط بشویم؟ منبسط باید بشویم.

هر موقع منبسط می‌شویم، به آلت اقرار می‌کنیم، می‌گوییم بله. هر موقع مقاومت می‌کنیم، ستیزه می‌کنیم، که بیشتر در مقاومت و ستیزه هستیم، هر موقع من‌ذهنی داریم، هر موقع در خواب ذهن هستیم، که گفته نخواهید، حق ندارید توی این شب بخوابید، در این صورت در راهرو بیخودی قدم می‌زنیم و وقت تلف می‌کنیم.

«که بلی گفتیم»، ما بلی گفته‌ایم، ما به خداوند گفته‌ایم از جنس تو هستیم، الآن در این جسم باید از جنس او بشویم و به بی‌نهایت و ابدیت او تبدیل بشویم. او دارد امتحان می‌کند، امتحان موقعی به اصطلاح به نتیجه می‌رسد که فعل و قول ما به وسیله او بیان بشود، نه فعل و قول من‌ذهنی باشد. شما نمی‌توانید عمل و حرف‌های شما مال من‌ذهنی باشد، بگویید این‌ها مال خداوند است. همین اشتباه را می‌کنیم دیگر.



می‌گوید برای چه ساکت شدیم و هیچ کاری نمی‌کنیم در این راهرو؟ مگر نه این‌که برای گواهی دادن به بله آمدیم؟ چرا شما فضا را باز نمی‌کنید بله بگویید؟ هر موقع مرکزتان عدم می‌شود می‌گویید بله من از جنس تو هستم. مرکزتان جسم می‌شود می‌گویید نه من از جنس تو نیستم. اگر بگویید من از جنس تو نیستم، یعنی مرتب منقبض بشوی، باید توی این راهرو هی راه بروی که داریم می‌رویم دیگر.

شما می‌خواهید در راهرو قاضی تا آخر عمرتان راه بروید، در همان راهرو هم بمیرید، متلاشی بشود؟ که غزل می‌گوید که اگر این‌طوری باشد در این صورت یکی از گاوها را برده‌اند. یکی از گاوها جسم است، یک گاو دیگر روح ما است. این جسم می‌گوید متلاشی بشود یکی گاوها رفت، این‌جا را چه جوری می‌خواهی شخم بزنی؟ بعد متوجه می‌شود آن چیزی که در این‌جا رسته علف هرز است، یک مقدار هم خار. خارها همین دردهای ما هستند، علف‌ها هم همانیدگی‌های ما.

موقع مردن فقط ما می‌بینیم یک سری همانیدگی داریم و یک سری درد. یکی از گاوها رفت، یکی از گاوها همین جسم است. چکار می‌خواهی بکنی؟! دیگر نمی‌توانی شخم بزنی. این در غزل هست.

چند در دهلیز قاضی ای گواه حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷)

پگاه: صبح زود، سحر

در این راهرو قاضی چقدر باید زندانی باشی یعنی توی ذهن؟ همان اول بگو در ده‌سالگی، در هشت‌سالگی، در دوسالگی، که من از جنس تو هستم، فضا را باز کن، بله بگو تمام بشود برود. هی فضا را باز کن، باز کن، بله بله بله بله بله، این فضا باز بشود، بی‌نهایت بشود. «ده شهادت از پگاه». پگاه یعنی سحر، صبح زود.

گفت حق که کژ مَجْنَبان گوش و دُم يَنْفَعَنَّ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۰)

«خداوند می‌فرماید: «گوش و دُم را کج تکان مده.» زیرا راستگوییِ راستگویان به آنان سود می‌رساند.»

پس خداوند می‌گوید که توی ذهن نروید و گوش و دُم‌تان را کج تکان ندهید و به این آیه توجه کنید که می‌گوید صدق صادقان به آن‌ها کمک می‌کند. یعنی در این لحظه حتماً باید ما صادقانه مرکزمان را عدم کنیم و همین.

«قَالَ اللَّهُ هَذَا يَوْمُ يَنْفَعُ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ لَهُمْ جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ذَلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ.»

«خدا گفت: این روزی است که راستگویان را راستی گفتارشان سود دهد. از آن آن‌هاست بهشت‌هایی که در آن نهرها جاری است. همواره در آن جاویدان خواهند بود. خدا از آنان خشنود است و آنان نیز از خدا خشنودند. و این کامیابی بزرگی است.»

(قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۱۱۹)

«خدا گفت: این روزی است که راستگویان را راستی گفتارشان سود دهد.» راستی گفتار توجه کنید برمی‌گردد به همین چیزی که الآن در این‌جا دیدیم. درست است؟ «فعل و قول ما شهود است و بیان».

که بلی گفتیم و آن را زامتحان فعل و قول ما شهود است و بیان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵)

الآن ببینید فعل و قول شما واقعاً از ذهن می‌آید؟ سبب‌سازی ذهن است؟ یا از فضاگشایی، از قضا و کُن فکان می‌آید؟ اگر از قضا و کُن فکان می‌آید شما واقعاً دعویّ آلت کردید. اما اگر دروغ می‌گوییم ما، در این صورت دروغ‌گویی ما به ما کمک نمی‌کند.

پس بنابراین «خدا گفت این روزی است که به اصطلاح راستگویان را راستی گفتارشان سود دهد. از آن آن‌هاست بهشت‌هایی که در آن نهرها جاری است. همواره در آن جاویدان خواهند بود. خدا از آنان خشنود است و آنان نیز از خدا خشنودند. و این کامیابی بزرگی است.» کامیابی بزرگ همین زنده شدن به زندگی است.

پس این لحظه الآن لحظه‌ای است که یا روزی است که، یومی است که به اصطلاح، همین لحظه اگر واقعاً فضا باز کنیم و راستگو باشیم به ما سود می‌دهد و بهشت مال ما است و نهر همین در غزل هم می‌گوید که ما کنار رود نشسته‌ایم یا کاسه هستیم، در غزل هست، یا او هستیم.

توجه می‌کنید چه می‌گوید؟ می‌گوید که خیلی خب ما می‌توانیم فضا را باز کنیم، این رودخانه زندگی بگذرد زندگی ما را درست کند. بعد آن چه می‌شویم؟ غزل می‌گوید، بعد آن می‌شویم یا کاسه یا او. می‌رویم با او یکی می‌شویم، بعد می‌شویم یک کاسه. کاسه آب حیات را می‌ریزیم به این جهان. درست است؟

این نهر و این بهشت و این‌ها توی همین فضای گشوده شده است، این جاودانه بودن. ببینید همه این‌ها را امروز ما گفته‌ایم و خشنود بودن و این‌که خدا از ما خشنود هست، این حضور که هشیاری به هشیاری منطبق می‌شود،



باز هم شعر داریم خواهیم خواند الآن که این درست حالتی است که ما باید به آن برسیم. در حالتِ حضور، خدا از ما خشنود است، ما هم از خدا خشنود هستیم، قائم به ذات هستیم، متکی به جهان نیستیم، متکی به ذهن نیستیم، ذهن صفر شده، همه این‌ها.

به هر حال راجع به این بیت داشتیم صحبت می‌کردیم که اگر در سبب‌سازی باشیم، گوش و دُیمان را کج می‌جنابانیم، دروغین است. ولی اگر فضا را باز بکنیم، جزو صادقین می‌شویم و راست‌گویی ما، راست‌رفتاری ما و جنسِ آلت ما به ما کمک می‌کند. این‌ها را می‌دانید.

در زمانه صاحب دامی بُود همچو ما احمق که صید خود کند؟! (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

گفتیم که ما اشتباه می‌کنیم، وارد یک دام می‌شویم. این خودش اصلاً جسم گفتیم دامِ خداوند است. یعنی ما نمی‌توانیم جایی برویم مگر به او زنده بشویم. بعد آن موقع توی این دام یک دامِ دیگر با همانندگی درست می‌کنیم این خیلی احمقانه است. پس در درونِ دام، دام درست کردن یعنی این.

او درون دام، دامی می‌نهد جان تو نه این جَهَد، نه آن جَهَد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

یعنی همین دیگر. در شبِ جسم ما که نمی‌توانیم فرار کنیم از این جسم، این داخل هستیم. تنها چاره‌مان این است که فضا باز بشود، دوباره مرکز ما عدم بشود، درحالی‌که توی جسم هستیم، به صورت بی‌نهایت او از این تن جدا بشویم، اگر این تن هم ریخت هیچ اشکالی نداشته باشد.

اما اگر قرار باشد که همانیده بشویم، درونِ این دام یک دامِ دیگری برای خودمان درست کنیم، این خیلی غلط است. می‌گوید این بیت «در زمانه ما صاحبِ دام هستیم». آخر چرا این دام را درست می‌کنیم مثل ما احمق که خودمان خودمان را صید کنیم؟ ما هشیاری هستیم، همانیده می‌شویم، خودمان خودمان را شکار می‌کنیم، توی دام می‌اندازیم، توی زندان می‌اندازیم.

اجتهادِ گرم ناکرده، که تا دل شود صاف و، ببیند ماجرا (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵)



ما اجتهادِ دینامیک، پویا و گرم نمی‌کنیم تا دلِ ما صاف بشود. خب برای این کار گفتیم باید از قرین دوری کنیم، حواسمان به خودمان باشد که این لحظه در مرکزِ ما حادث‌ها هستند، من با علت‌ها سروکار دارم، چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد برای من مهم هستند یا این فضاگشایی؟

اجتهادِ گرم یعنی حتماً این فضا را باز می‌کنید، باز نگه می‌دارید. اجتهادِ گرم همین می‌گوید «امشب استیزه کن و سر مَنه». شما می‌توانید پایداری کنید؟ همانیدگی‌ها می‌کشند به سوی دنیا. همانیدگی‌ها می‌گویند که زندگی در همانیدگی‌ها است. قرین‌های بد و جمع ما را تشویق می‌کنند برویم از همانیدگی‌ها زندگی بگیریم. ببینید مردم دارند خودشان را می‌کشند سر همانیدگی‌ها، جنگ می‌کنند، دارند تلقین می‌کنند این‌ها مهم هستند، روی شما اثر می‌گذارد.

اجتهادِ گرم یعنی همانیدگی می‌کشد به سوی دنیا، من به‌عنوان زندگی می‌خواهم فضا را باز کنم. این اجتهادِ گرم است، پویا است. که من دلم صاف بشود. «صاف بشود» یعنی همانیدگی نماند و ماجرا را ببینم از چه قرار است. تا دلم صاف نشود نمی‌توانم ببینم چه خبر است، چه اتفاقی می‌افتد، من چه کسی هستم اصلاً، الآن مشغول چه کاری هستم، مشغولِ سبب‌سازی هستم؟ مشغولِ زیاد کردن یک شهوت هستم؟ در حال پرهیز هستم؟ در حال صبر هستم؟ در حال شکر هستم؟ آیا من در حال سبب‌سازی هستم؟ در حال مانع‌سازی هستم؟ در حال مسئله‌سازی هستم؟ دشمن‌سازی هستم؟ دردسازی هستم؟ یا نه، دارم خلق می‌کنم؟ آیا مصنوع برای من مهم است؟ آیا می‌بینم که عاشقِ جریده هستم؟ مرغِ خودم هستم؟ روی پایِ ذاتم ایستاده‌ام؟ الآن فضا را باز می‌کنم یا منقبض هستم؟ وقتی منقبض هستم، اگر ذهن نشان می‌دهد من ناکام شده‌ام چکار می‌کنم؟ واکنش نشان می‌دهم؟ خشمگین می‌شوم؟ خشمِ مردم مرا خشمگین می‌کند؟ من تقلید می‌کنم از جمع؟ اگر یک کسی، یک من‌ذهنی ادا در بیاورد من هم عینِ او را درمی‌آورم؟ یا نه، فضا را باز می‌کنم از او تقلید نمی‌کنم؟

این‌ها اجتهادِ گرم است، شما باید انجام بدهید و این ماجرای داستان من‌ذهنی را ببینید که چه‌جوری شما خودتان را ساختید و من‌ذهنی ساختید و حادث‌ها را اصل گرفتید و آوردید به مرکزتان و من‌ذهنی دارید و زمان مجازی ایجاد کردید و از این لحظه دور شدید و از زندگی دور شدید و از مقصود دور شدید و در چه سنی هستید و هنوز این کار را ادامه می‌دهید یا نمی‌دهید. این‌ها دیدن ماجرا است.

یک زمان کار است بگزار و بتاز

کار کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)



یک لحظه کار است که انتخاب کنیم فضا را باز کنیم، دیگر نبندیم. یک لحظه کار است متوجه بشویم که از جنسِ آلت هستیم، از جنسِ زندگی هستیم، و این من‌ذهنی، مُخلفاتش را بگذاریم و بتازیم به‌سوی زندگی. و این کار کوتاه را که یک لحظه است برای خودمان یک عمر نکنیم که از ثانیهٔ صفر شروع کردیم گفته وارد شب شدی، در این شب حق نداری بخوابی که هم‌هاش خوابیدیم و مشغول سبب‌سازی شدیم، کار کوتاه را دراز کردیم. و امروز می‌خوانیم که وقتی می‌میریم ما، می‌گوید متوجه می‌شویم که آن کسی را که ما می‌خواستیم، همیشه با ما بوده متوجه نشدیم. آن چیزی که می‌خواستیم همیشه با ما بوده، سبب‌سازی نگذاشت ببینیم.

موقع مُردن هم می‌بینیم یکی از گاوها رفت، یعنی این گاو جسم رفت، دیگر کاری نمی‌شود کرد، دیگر شخم نمی‌شود زد، ولی در زمین ما یک سری علف هرز است، یک سری هم خار هنوز باقی است.

یک زمان کار است بگزار و بتاز

کار کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

بیت مهمی است.

آنچه آّبست است شب، جز آن نژاد

حیله‌ها و مکرها بادست، باد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۴)

کی کُند دل خوش به حیلتهای گش

آنکه بیند حیلۀ حق بر سرش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۵)

آّبست: آّبستن

گش: بسیار، فراوان، انبوه

دوباره برگشتیم به بیت‌هایی که دارد مولانا می‌گوید که ما آمدیم جسممان را ساختیم، به‌عنوان هشیاری و آلت وارد این جسم شدیم و در جسم هم اشتباه کردیم یک من‌ذهنی ساختیم یک دام دیگری بوده، توی این دامی که خودمان درست کردیم گرفتارش شدیم، این فکر می‌کند برای خودش با سبب‌سازی. این «شب» همین شب ما که توی این جسم هستیم که هفتاد هشتاد سال طول می‌کشد به یک چیزی حمله است و آن درواقع مسیح است و آن هشیاری ما است. می‌دانیم مسیح یعنی همین هشیاری حضور، اصطلاحاً مولانا به‌کار می‌برد، زاده شدن از ذهن.



خلاصه شما می‌دانید این شب برای این است که این جسم ما که آمدیم به این جهان، در واقع یک کارخانه‌ای است که از آن حضور به وجود می‌آید. هفتاد سال طول می‌کشد، صد سال طول می‌کشد، پنجاه سال طول می‌کشد، برای این کار است.

می‌گوید این شب، آستن یعنی حامله به یک چیزی است، در واقع به بی‌نهایت و ابدیت خدا است در یک موجودی به نام انسان. این که ما توی من‌ذهنی این همه حيله می‌کنیم و مکر می‌کنیم این‌ها باد است.

می‌گوید که کسی که حيله و تدبیر خداوند را بر سرش ببیند، مگر ما وارد این جسم نشده‌ایم از این نمی‌توانیم خارج بشویم؟ دائماً تدبیر «قضا و کُنْ فِکَان» روی ما مسلط است؛ از این که نمی‌توانیم بیرون برویم ما. حالا با سبب‌سازی، فکرهای من‌ذهنی هم می‌کنیم که اصلاً به درد نمی‌خورد.

می‌گوید انسانی که نظر به کشت‌های اول دارد، قبلاً هم خواندیم:

کار، عارف راست، کو نه آحول است

چشم او بر کشت‌های اول است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲)

أحول: لوج، دوبین

یعنی در هر انسانی یک کشت اول وجود دارد که در غزل گفته «مهلقا» است، امتداد خدا است. می‌گوید این امتداد خدا و هشیاری به حيله‌های فراوان زیبای خودش که در من‌ذهنی می‌کند کی دلش را خوش می‌کند وقتی ببیند که تدبیر «قضا و کُنْ فِکَان» دائماً مسلط است به او؟ درست است؟

و این هم که آیه قرآن است:

«وَمَكْرُوا وَمَكَرَ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ.»

«آنان مکر کردند، و خدا هم مکر کرد، و خدا بهترین مکرکنندگان است.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۵۴)

آن‌ها مکر کردند و خدا هم مکر کرد، و خدا بهترین مکرکنندگان در واقع هست. مکر در این‌جا به معنی تدبیر است. یعنی ما در من‌ذهنی تدبیر می‌کنیم، مکر می‌کنیم و خب او ما را انداخته توی این، توی این جسم، از این که بیرون نمی‌توانیم برویم ما. توی این گفتیم یک دام دیگر هم درست کردیم ما، برحسب آن فکر می‌کنیم. این کار درست است؟ نه. ما با سبب‌سازی و فکر کردن برحسب حادث‌ها را باید کنار بگذاریم.

خداوند می‌گوید فکر می‌کند با «قضا و کُنْ فُکَانَ»، تمام تدبیرش به‌سوی زنده کردن ما به خودش هست، دنبال مقصود هست. مقصود این است که ما به عشق زنده بشویم، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. در ذهن که ما مکر می‌کنیم، یعنی فکر می‌کنیم برحسب همانیدگی‌ها دائماً توی محدودیت هستیم، دائماً توی کوچک کردن خودمان هستیم، دائماً در فکرهای حاصل از هیجانات هستیم، مثل ترس و خشم و؛ این‌ها به چه درد می‌خورند؟ توجه می‌کنید؟ می‌گوید خداوند دنبال مقصودش است، براساس آن تدبیر می‌کند. ما هم دنبال مقصودهای من‌ذهنی هستیم. ما نمی‌خواهیم بفهمیم که این مقصودهای من‌ذهنی یک مقصود تحمیلی و عارضی به ما است؟ به ما درد می‌دهد؟ چرا، می‌توانیم بفهمیم.

او درون دام، دامی می‌نهد جان تو نه این جهَد، نه آن جهَد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

یعنی انسان این دام است، دام زندگی است. گفتم نمی‌توانیم بیرون ببریم، شما اگر می‌توانید به‌صورت روحتان از این تن بپرید بیرون. مگر این تن بمیرد دیگر، جور دیگر نداریم، پس این یک دام است. این دامی است که تدبیر خداوند مسلط است به این. درون این دام شما می‌آید همانیده می‌شوید با فکرها، با همانیدگی‌ها، چیزهای این‌جهانی، از آن‌ها زندگی می‌خواهید و از جهان زندگی می‌خواهید، شیره می‌کشید از پولاتان، از همسران، از بچه‌تان، از همانیدگی‌هایتان و هر لحظه یک جسمی را می‌آورید به مرکزتان، این دام دیگری است که شما برای خودتان می‌گذارید. برای چه؟

می‌گوید که هیچ‌کس از این دام نمی‌تواند بجهد. فعلاً که نه از درون این دام، دامی که ما درست کردیم، نه می‌توانیم از توی من‌ذهنی بجهیم بیرون، نه از این دامی که او گذاشته، مگر به مقصود او زنده بشویم، فضا را باز کنیم به بی‌نهایت او، به الست زنده بشویم، در این صورت از هر دویس می‌توانیم بجهیم.

پس از توی من‌ذهنی با فضاگشایی، او ما را آزاد می‌کند، از توی این دام هم که جسم ما است، او آزاد می‌کند قبل از مردن. داریم می‌گوییم همه این‌ها در شب جسم صورت می‌گیرد. مهم است این بیت. شما توی دام، دام نگذارید.

به این دو بیت هم توجه کنید که

آنچه آبست است شب، جز آن نژاد

حیله‌ها و مکرها بادست، باد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۴)

کی کند دل خوش به حیلتهای گش

آنکه بیند حیلۀ حق بر سرش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۵)

آبست: آبستن

گش: بسیار، فراوان، انبوه

آنچه آبست است شب، جز آن نژاد، حیله‌ها و مکرهای من‌ذهنی باد است، باد.

«کی کند دل خوش به حیلتهای گش»، گش یعنی فراوان و زیبا که مال من‌ذهنی است، ما فکر می‌کنیم خیلی با سبب‌سازی عالی فکر می‌کنیم، آنکه بیند تدبیر حق را مسلط بر سرش؟ یعنی ما نمی‌توانیم از تدبیر او خارج بشویم، امکان ندارد.

و این سه بیت را دائماً می‌خوانیم:

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

عاقبت برروید آن کشته‌اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کشت نو کارید بر کشت نخست

این دوم فانی‌ست و آن اول درُست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کشت اول کامل و بگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

الآن با این همه صحبت می‌بینید که الآن دیگر این را می‌فهمیم که اگر توی دام، دام دیگر نهادیم، من‌ذهنی، حالا همانیدگی‌ها را کاشتیم، با پولمان همانیده شدیم، برحسب این‌ها بلند شدیم، پُز هم دادیم، مقایسه کردیم، برتر از آب درآمدیم، بهتر از من کسی نیست، همه این‌ها می‌ریزند و هی دوباره ما می‌کاریم و جایگزین می‌کنیم و یک همانیدگی می‌رود یکی دیگر به جایش می‌گذاریم، می‌گوید «گر بروید، ور بریزد»، صد جور از این گیاهان هرز



همانندگی می‌کاریم، عاقبت آن چیزی که خداوند کشته که بی‌نهایت خودش است، الست خودش است، آن می‌روید. یعنی ما باید به آن مقصود اصلی برسیم که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت آن است. انسان می‌آید کشت نو می‌کارد، یعنی همانندگی می‌کارد روی آن کشت اول که بی‌نهایت خداست، این دومی که ما همانندگی کاشتیم، این فانی است، همه کاشته‌های ثانویه ما فانی است، آن اول که الست است در ما، آن درست است.

گفت چشم عارف به کشت‌های اول است، کشت اول که الست او است، بی‌نهایت او است، خودش است، کامل است و بگزیده است، هیچ ایرادی ندارد، همین که می‌گفتیم هیچ ایرادی ندارد و خاصیت‌هایش را تا حدودی که ذهن نشان می‌دهد شمردیم. تخم ثانی یعنی همانندگی‌ها فاسد و پوسیده هستند. عرض کردم در ما خداوند خودش را کاشته. خودش از جنس فراوانی است، بی‌نهایت است، ابدیت است، یکتایی است، صمد است، به‌جای صمد او می‌بینید که ما چقدر نیازمندیم.

پس بنابراین، این کشت‌های جدید که کاشتیم، این‌ها همه حادث هستند، درست است؟ این‌ها یک نیازهایی را به ما تحمیل کرده‌اند، یک چیزهایی را به ما عارض کرده‌اند، این‌ها را می‌گوییم عارضی است. الآن می‌خوانیم. می‌گوید هر چیزی که عارضی است، تربیت آن را ریاضی است. توجه می‌کنید؟ مولانا معتقد است که اگر ما این بیت‌ها را بخوانیم و تکرار کنیم، واقعاً اشکال خودمان را می‌توانیم پیدا کنیم، رفع کنیم.

افکن این تدبیر خود را پیش دوست

گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۰)

یعنی با من‌ذهنی، هرچه که فکر می‌کنی با سبب‌سازی، این‌ها را بینداز دور، بینداز پای خداوند. گرچه که همین تدبیری هم که می‌کنی، می‌گویی من می‌دانم و فضا را باز نمی‌کنی، باز هم او مسلط است به ما دیگر. او این‌ها را تعیین می‌کند. یعنی طوری تعیین می‌کند که بالاخره یا مثلاً به ناکامی برسیم، بی‌مرادی برسیم، به یک جایی برسیم، یک چیزی بفهمیم که این سبب‌سازی و ادامه من‌ذهنی کار ما نیست، درست نیست، برای این نیامدیم.

پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی

کاش برین دامگه‌م هیچ نبودی گذری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۸)



قبل از این که بیایم به این جهان و این جسم را بسازم، این تو بروم و زندانی بشوم این جا، من با تو بودم، با خداوند بودم، ای کاش به این دامگاه من نمی آمدم.

ولی حالا که دیگر ما آمدیم. الآن شما می بینید که دچار دام بعدی که ما خودمان ساختیم توهم است و همه این ها را ما خودمان به عنوان آلت ساختیم. جسممان را خودمان ساختیم، من ذهنی خودمان را خودمان ساختیم، توی دامی که خودمان ساختیم نباید اسیر بشویم، تمام حادثها را ما ساختیم، تمام وضعیتها را ما ساختیم، در هیچ وضعیتی از طریق همانندگی نباید اسیر بشویم.

جانهای خلق پیش از دست و پا

می پریدند از وفا اندر صفا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵)

چون به امر اهبطوا بندی شدند

حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶)

اهبطوا: فرود آید، هبوط کنید.
بندی: اسیر، به بند درآمده

توجه می کنید ما ابیاتی را که خواندیم ترکیب می کنیم تا از این ترکیب ما نیرو بگیریم و ان شاء الله پرواز کنیم.

یعنی جانهای مردم قبل از دست و پا یک هشیاری بودند، هشیاری انسانی که در غزل گفت چه؟ «مهلقا». آمدند من ذهنی درست کردند، من ذهنی نشان داد که دست و پا دارد.

پس جانهای انسانها که همان «مهلقا» امتداد خدا بوده، قبل از این که بیایند و همانند بشوند در این جهان دست و پا پیدا کنند، چون وفا داشتند به خداوند، در صفا، در نابی خدا می پریدند، اما چون همانند شدند، به امر «فرود بیایید» یعنی از این یکی بودن فرود بیایید، آمدند پایین و بنابراین محبوس خشم شدند، حرص شدند و شادی من ذهنی شدند.

خشم، حرص، خرسندی مال این دام دومی است که خودمان ساختیم. خشم موقعی است که ما نیاز پیدا می کنیم و خاصیت صمد بودن را از خودمان می گیریم که مال خداوند است، مال ما هم هست. دچار خشم می شویم، دچار واکنش می شویم.



حرص یعنی زیاد کردن، ما شهوت همانندگی داریم و دائماً دنبال یک ذره زیاد کردن آن هستیم و اگر زیاد بشود، خرسند می‌شویم، این «خشم و حرص و خرسندی» توهم ذهن است و تا زمانی که این‌ها هستند ما باید در حالت جدا از او زندگی کنیم.

إِهْبِطُوا یعنی فرودآید و می‌دانید آیه قرآن است:

«قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: همه از بهشت فرودآید، پس اگر هدایتی از من به‌سوی شما رسید، آن‌ها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)

«گفتیم: همه از بهشت فرودآید»، بهشت یکی بودن با خداوند است، «پس اگر هدایتی از من به‌سوی شما رسید»، که الان رسیده دیگر، چه بخواهد آیه قرآن باشد چه مال مولانا باشد.

آن‌ها که این هدایت را پیروی می‌کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.

این شعرها را می‌خوانیم که شما بدانید دست و پای من ذهنی واقعاً مخرب است، همان اول خواندیم، هر کاری که به‌وسیله دست و پای من ذهنی انجام می‌شود فقط خراب می‌کند، هر کاری که خشم انجام می‌دهد خراب می‌کند، حرص انجام می‌دهد خراب می‌کند، و خوشی‌های حاصل از همانندگی‌ها انجام می‌دهند خراب می‌کند و این‌ها هم دست و پا نیستند. پس ما می‌خواهیم دست و پای واقعی پیدا کنیم، این را دست و پا ندانیم.

خدای گفت: «قُم اللَّيْلُ» و از گزاف نگفت

ز شب‌روی‌ست فرّ و قدّ زهره و فرقد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۷)

قُم اللَّيْلُ: شب را زنده بدار
فرقد: دو ستاره نزدیک قطب که بدان راه شناسند.

پس می‌دانید که این آیه قرآن است:

«قُم اللَّيْلُ إِلَّا قَلِيلًا.»

«شب را زنده بدار، مگر اندکی را.»

(قرآن کریم، سوره مزمل (۷۳)، آیه ۲)



معنی‌اش این است که در این شبی که وارد شدیم ما الآن توی آن، گفتیم جسممان را ساختیم رفتیم این تو، به‌عنوان هشیاری‌مان، اشتباهاً بیش از حد من‌ذهنی ساختیم افتادیم تو دام، گفت توی دام، دام دیگر ساختیم، این کار غلط بوده.

«شب را زنده بدار» یعنی توی این هفتاد هشتاد سال شما باید بیشتر بیدار بمانید و به خواب همانندگی نروید، «مگر اندکی را»، بعضی موقع‌ها، توجه می‌کنید؟

پس بنابراین بیت می‌گوید خدای گفته شب را شما بیدار بمانید، بلند شوید، در شب باید براساس عدم، براساس خدایی بلند شوید، نخوابید. و این را بیهوده نگفته و می‌گوید که شکوه ایزدی و این راه‌شناسی، این هدایت و همین‌طور توانایی شاد بودن ما از این است که شب بیدار می‌مانیم، شب بیدار می‌مانیم یعنی فضا را باز می‌کنیم در شب جسم، ما با فضای گشوده‌شده راه می‌رویم، با فضای گشوده‌شده راه می‌رویم و راه را پیدا می‌کنیم. پس بنابراین این بی‌تی است که باز هم خواهیم خواند. یک بیت دیگری هست می‌گوید:

هین قُم اللَّیْلَ که شمعی ای هُمَام
شمعِ اَندر شبِ بُوَد اَندر قیام
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶)

«بهوش باش ای بزرگ‌مرد، شب‌هنگام برخیز، زیرا که شمع در تاریکی شب ایستاده و فروزان است.»

«هین قُم اللَّیْلَ که شمعی ای هُمَام»، ای بزرگوار در شب بلند شو و بیدار بمان، باز هم یعنی به خواب ذهن فرونرو که شمع را در شب روشن می‌کنند، شمع عشق را در شب جسم روشن می‌کنند، بله مشخص است.

تا بدانی عجزِ خویش و جهلِ خویش
تا شود ایقانِ تو در غیب، بیش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹۵)

ایقان: یقین

تا ما بدانیم عاجز بودن و جهل خودمان را تا یقین ما در غیب بیشتر بشود. پس بنابراین هی مرتب فضاگشایی می‌کنیم.



هرچه فضاگشایی بیشتر می‌کنیم، بیشتر می‌شود، بیشتر می‌شود، می‌بینیم که چقدر در ذهن ما عاجز هستیم و چقدر جاهل هستیم و یواش یواش یقین ما در غیب که این‌که واقعاً ما از جنس آلت هستیم، قرار است به خداوند زنده بشویم و این من‌ذهنی توهم است، همه این‌ها روزبه‌روز در ما بیشتر می‌شود.

و این سه بیت را هم دائماً می‌خوانیم که درست است که ما آمده‌ایم توی این جسم هستیم و در خواب ذهن فرورفتیم، ولی زندگی رحمت اندر رحمت است. ولی اگر قرار باشد این رحمت را بگیریم، باید بگوییم ما درد داریم، ما گرفتاری داریم و صفر بشویم.

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد
هر کجا پستی است، آب آنجا دَوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

آب رحمت بایدت، رو پست شو
وآنگهان خور خمر رحمت، مست شو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فرو ما: نایست

پس در طول این شب لحظه‌به‌لحظه رحمت اندر رحمت است، این برای کیست؟ اگر کسی دردی داشته باشد دوا آنجا می‌رود، اگر کسی پست باشد، آب آنجا می‌رود. پست باشد در این لحظه ارتفاع من‌ذهنی‌اش صفر است، آب رحمت زندگی به آن سمت می‌رود.

پس اگر آب رحمت به‌سوی تو باید بیاید، دوست داری آب رحمت را، باید کوچک بشوی نسبت به من‌ذهنی، باید پی ببری به خواب خودت، باید پی ببری که هر چیزی غیر از اصلت حادث است، جسمت حادث است، من‌ذهنی حادث است، همانندگی حادث است، هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد حادث است، تمام اتفاقات حادث است، حادث گذرا است، نباید به مرکزت بیاید، مرکزت باید عدم باشد.



و می‌گویند زندگی لحظه‌به‌لحظه این آب رحمت را می‌فرستد، علت این‌که بعضی‌ها نمی‌گیرند برای این‌که پست نمی‌شوند. اگر شما می‌خواهید بگیرید باید بگیرید، اگر نگیرید، از خواب ذهن بیدار نمی‌شوید، توی این جسم محروم می‌شوید.

فرو ما: نیست.

پس بنابراین به یک رحمت نباید بسنده کنی، شما باید فضا را باز کنی رحمت پس از رحمت را بگیری تا زندگی به شما کمک کند.

و این را هم می‌دانیم:

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوایِ خُوشِ سَرِشْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

شما می‌دانید که زندگی پیغامش را فقط به وسیله بی‌مرادی می‌تواند بدهد به ما، ناکامی می‌تواند بدهد، چرا؟ برای این‌که ما در ذهن خوابیدیم و هر لحظه بلند می‌شویم به صورت «من» و صفر نمی‌شویم، یعنی این را به عمل نمی‌آوریم ما که پست بشویم. برای همین می‌گوییم که باید حواستان روی خودتان باشد لحظه‌به‌لحظه می‌گوییم من دارم پست می‌شوم، دارم صفر می‌شوم، درست است؟ تا بی‌مراد نشوم، اگر بی‌مراد شدم، در اطراف بی‌مرادی فضا باز می‌کنم.

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

و یاد می‌آید که بهشت در چیزهای ناخوشایند، یعنی بهشت در چیزهایی است که ذهن دوست ندارد، بی‌مرادی را دوست ندارد، ولی شما می‌دانید غیر از بی‌مرادی راهی نیست که زندگی به ما اشکالمان را نشان بدهد، راهی



نیست که بگوید سبب‌سازی شما را بی‌مراد می‌کند، و دوزخ در آن چیزهایی است که ما دوست داریم. هرچه ما مثلاً همان‌دیده شدیم آن‌ها زیادت‌ر می‌شوند ما از آن خوشیمان می‌آید، بنابراین دوزخ هم در آن چیزهایی است که ما خوشیمان می‌آید. و این را هم می‌دانیم لحظه‌به‌لحظه باید فضاگشایی کنیم، این اسمش «اُذْکُروا الله» است. و لحظه‌به‌لحظه یک پیغامی از طرف زندگی به ما می‌آید، ما را به‌سوی او می‌خواند که این اسمش «اِرْجِعِی» است. یکی دیگر هست ذکر خدا، ذکر خدا یعنی فضاگشایی و زنده شدن به او لحظه‌به‌لحظه. و ما می‌دانیم:

اُذْکُروا الله کار هر او باش نیست
اِرْجِعِی بر پای هر قَلاش نیست
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش
ور نه پیلی، در پی تبدیل باش
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

کیمیا‌سازان گردون را ببین
بشنو از میناگران هر دم طنین
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۴)

قَلاش: بیکاره، ولگرد، مفلس

آیس: ناامید

کیمیا‌ساز: کیمیاگر

میناگر: آن‌که فلزات مختلف را با لعاب‌های رنگین می‌آراید.

ذکر خدا، فضاگشایی، زنده شدن به او کار هر او باش نیست، این‌که انسان مرکز را عدم کند، ساکت باشد و این ندای برگرد به‌سوی من را که از زندگی لحظه‌به‌لحظه می‌آید بشنود، کار هر قَلاش نیست، کار هر حقه‌باز من‌ذهنی می‌گوید نیست.

اما تو آیس، ناامید نشو، بیا از جنس زندگی بشو. فضا را باز کن، اگر از جنس زندگی نشدی، پیل نشدی، فضا را باز کن از پی تبدیل باش.

تو بیا «کیمیا‌سازان گردون» مولانا است، حافظ است، فردوسی است، آن‌ها را ببین، این‌ها کیمیا می‌سازند، این‌ها میناگران هستند، هر دم طنین را بشنو. هم شعرشان را بخوان ارتعاشش را بگیر. اگر یک انسان زنده به حضور پیدا کردی، ارتعاش مرکزش را بگیر.



همین طور که می‌دانید این آیه قرآن است:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

درست مثل این که دارد می‌گوید ای کسی که ایمان آورده، لحظه به لحظه فضاگشایی کن، فضا را نبند، منقبض نشو.

و همین طور ارجعی از این جا می‌آید، این ارجعی یا راجعون که بعداً می‌خوانیم، همه‌اش می‌گوید باید به سوی من برگرد. یک صدایی از طرف زندگی، خدا می‌آید به انسان چون مشغول همانیدگی‌هاست نمی‌شنود. به سوی من برگرد، به صورت هشیاری روی هشیاری منطبق شده.

«يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً.»

«ای جان آرام‌گرفته و اطمینان‌یافته. به سوی پروردگارت درحالی‌که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، بازگرد.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷-۲۸)

این همان ارجعی هست، یک ندایی است که دائماً از آن‌ور می‌آید، از طرف زندگی، تو این من‌ذهنی را رها کن، سبب‌سازی را رها کن، حادث‌ها را رها کن، از جنس من هستی، به سوی من برگرد به صورت «راضی و مرضی» روی هم منطبق شده، یعنی هشیاری روی هشیاری منطبق شده، فاعل و مفعول هر دو یکی هستند، این‌طوری مثل ذهن نیست که یک من باشد یک من دیگر منعکس کند. مرغ خویش باش به سوی من برگرد، صید خودت کن به سوی من برگرد، دائماً خودت خودت باش، از جنس آلت باش، جدا بشو، فضا را باز کن به سوی من برگرد.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون آیت اِنَّا بَنَيْنَاهَا وَ اِنَّا مُوسِعُونَ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۴۸)

رواق: رواق به معنی عمارتی که سقف قوسی شکل دارد، ایوان، راهرو و مدخل سقفدار در داخل عمارت می‌باشد. در این جا رواق آبگون به معنی آسمان آبی است. آبگون: آبی، مانند آب.

همین طور که می‌دانید این بیت را در برنامه ۶۱۱ خواندیم و خیلی هم مورد توجه قرار گرفت. می‌گویند لحظه به لحظه از این آسمان آبگون بانگ می‌آید. همان طور که قبلاً گفتیم یک ندایی به سوی انسان می‌آید که به سوی من برگرد و می‌گویند که ما این آسمان را بنا می‌کنیم و باز می‌کنیم، وسعت می‌دهیم.

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون آیت اِنَّا بَنَيْنَاهَا وَ اِنَّا مُوسِعُونَ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۴۸)

که ما آسمان‌ها را بنا می‌کنیم و وسعت می‌دهیم، پس بنابراین منظور این است، لحظه به لحظه به ما پیغام می‌آید که آسمان درونت را ما بنا کرده‌ایم و ما این را وسعت می‌دهیم، یعنی تو با سبب‌سازی نمی‌توانی این کار را بکنی. تا حالا ما فهمیدیم که ما خودمان به عنوان آلت وارد این جهان شدیم جسممان را ساختیم، بعد به عنوان روحمان یا هوشیاری‌مان توی جسممان افتاده‌ایم، در دام زندگی هستیم، نباید بخوابیم و در این هفتاد هشتاد سال اگر هم بخوابیم باید خیلی کم بخوابیم و متأسفانه در توی این دام، یک دام دیگری ساختیم به نام من‌ذهنی و به خواب آن رفتیم که غزل می‌گویند که اگر نخوابی، گنج بقا را می‌بینی تو.

بیت‌هایی خواندیم که ما مرتب خودمان چیز ساختیم و با آن همان‌ی‌ده شدیم و در زندان آن‌ها هستیم، باید درک کنیم که ما چه کسی هستیم و آیا ما این چیزهای ساخته شده هستیم که خودمان ساختیم؟ یعنی حادث‌ها هستیم؟ آفریده‌ها هستیم؟ مصنوع هستیم؟ یا نه، یک باشنده‌ای هستیم که امتداد خدا است و دارای خاصیت‌هایی است که گفتیم خاصیت‌ها را از آن نمی‌شود گرفت؟

از ما یک خاصیت‌هایی را نمی‌شود گرفت، الان می‌خوانیم و یک خاصیت‌هایی را هم می‌شود گرفت. مثلاً آن چیزهایی که ساخته شده می‌شود گرفت. ما آمدیم من‌ذهنی ساختیم. هر همان‌ی‌دهی ایجاد درد می‌کند، درد ایجاد کردیم. دردها را می‌شود از ما گرفت، این اضافی هست. همان‌ی‌دهی‌ها را می‌شود گرفت.



گفت که این خاصیت‌ها به ما تحمیل شده، عارض شده، هر چیزی که عارض شده در اثر ساختارهای خودمان می‌توانیم از آن‌ها در اثر تربیت خلاص بشویم، ولی یک خاصیت‌هایی داریم که آن‌ها جزو ذات ما است که فعلاً پوشیده شده، مثلاً بی‌نیازی گفتیم یکی از آن‌ها است که الآن پوشیده شده.

بی‌نیازی ما بی‌نیازی خدا است، پس از یک مدتی فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد که ما متوجه می‌شویم واقعاً نیازمند چیزهای این‌جهانی به صورتی که من‌ذهنی نشان می‌دهد که ما خودمان را ذلیل می‌کنیم واقعاً، کوچک می‌کنیم به‌خاطر آن‌ها، ما آن‌قدر نیازمند این‌ها اصلاً نیستیم، ما اصلاً نیازمند نیستیم.

گفتیم خاصیت‌هایی دارد خداوند مثل یکتایی، احد و صمد این‌ها در ما بروز می‌کند و جدایی از اجسام، جریده بودن و خلاق بودن و این‌که به چیز خلق‌شده نچسبیدن، «بگر در آفریدن»، «بگذر ز آفریده». این‌ها را ما یواش‌یواش متوجه می‌شویم. این بیت اول این‌جا آمده.

**گر بنخسبی شبی ای مه‌لقا
رو به تو بنماید گنج بقا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)**

مه‌لقا: ماهرو، زیبا رخسار

از این‌جا ادامه می‌دهیم.

**پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟
ناامیدی مسّ و، اکسیرش نظر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶)**

**ناامیدی‌ها به پیش او نهید
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)**

اکسیر: کیمیا

پس ما چاره‌ای نداریم جز پناه بردن به چاره‌گر که خداوند است، این هم با فضاگشایی است، با درک این‌که چیزهای ذهنی نباید مرکز ما بیاید، ناامیدی مس است و تبدیل‌کننده آن به نظر، به اصطلاح به طلا، نظر است و این با فضاگشایی صورت می‌گیرد، ولی بی‌مردای و ناامیدی یک خبر خوبی است، اگر ما معنی‌اش را بدانیم.



ما با من ذهنی می‌خواهیم زندگی‌مان را نجات بدهیم، خوب کنیم، بالاخره ناامید می‌شویم. ناامیدی و بی‌مردای را اگر شما به صورت پیغام زندگی بگیرید، این به شما کمک می‌کند. ناامیدی‌ها را با فضاگشایی به پیش او نهد تا از درد بی‌دوا، درد بی‌دوا همین من ذهنی است، در بیرون دوا بی‌ندارد، با سبب‌سازی نمی‌توانید دوا درست کنید، بیرون جهید.

گرچه نسیان لایب و ناچار بود در سبب ورزیدن او مختار بود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۳)

نسیان: فراموشی

گرچه که می‌گوید فراموش کردن، فراموش کردن خدا وقتی من ذهنی درست کردیم به ناچاری صورت گرفت، دست ما نبود، ولی در این سبب ورزیدن و این‌که درک کنیم سبب‌سازی به جایی نمی‌رسد و انتخاب حادث‌ها به صورت سبب و مشغول سبب‌سازی شدن، «او مختار بود» یعنی انسان مختار است، مختار یعنی صاحب اختیار است، یعنی این‌که درست است که ما آمدیم بدون اختیار خودمان من ذهنی ساختیم، می‌دانید ما در جامعه یا خانواده‌ای بزرگ می‌شویم که نمی‌دانند که من ذهنی را نباید این قدر ادامه بدهند، من ذهنی تا ده‌سالگی است.

علی‌الاصول اگر خانواده، پدر و مادر به عشق زنده بودند، به عشق زنده بودند یعنی هر دو به خدا زنده بودند و در آنجا ارتباط آلت با آلت بود، بچه‌ها می‌دانستند که بیشتر از ده‌سالگی نباید من ذهنی داشته باشند، اما چون این نیست، پدر و مادر من ذهنی داشتند، خب بچه‌ها هم من ذهنی را ادامه می‌دهند، دچار این مرض می‌شوند.

ولی می‌خواهد بگوید که این به ناچاری ما افتادیم توی این راه، نسیان یعنی فراموشی خدا و ادامه دادن به سبب‌سازی و من ذهنی. اما ما می‌توانیم الآن بفهمیم و درک کنیم که سبب چیست، سبب یک حادث است، سبب‌سازی در ذهن است و ما می‌توانیم اختیار کنیم با فضاگشایی زندگی‌مان را بسپاریم دست «قضا و کُنْ فکَان»، باید از این اختیار استفاده کنیم.

اما ابیاتی می‌خوانم در غزل هست، می‌گوید که اگر تو در این شب جسم اقدام نکنی، پشیمان خواهی شد و آن پشیمانی دیگر به درد نمی‌خورد. و مفهوم این ابیات این است که می‌گوید «سپهدار بشر» در این‌جا که حضرت رسول است، می‌گوید که فرموده‌است که هر کسی که می‌میرد پس از مردن افسوس نمی‌خورد که چرا مرده، در این دنیا نیست و محروم شده و فلان و این‌ها، از نعمت‌های این دنیا به اصطلاح فیض نمی‌برد، لذت نمی‌برد، چرا



مرده؟ اگرچه که ما می‌گوییم بیچاره مُرد و نمی‌دانم فلان، اما صد دریغ دارد، صد افسوس می‌خورد که فرصت از دستش رفته.

در غزل هم می‌گوید که تو ممکن است فوت بشوی و یکی از این گاوها که همان جسمت است از دستت برود، با یک گاو نمی‌توانی شخم بزنی. معنی‌اش این است که مثل این‌که موقع مردن، این علف‌های هرزِ همانیدگی و دردهایی که کشته‌ایم می‌ماند و این‌ها باید شخم زده می‌شد.

راست گفته‌ست آن سپهدارِ بشر که هر آنکه کرد از دنیا گذر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۰)

نیستش درد و دریغ و غبنِ موت بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۱)

که چرا قبله نکردم مرگ را؟ مخزن هر دولت و هر برگ را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۲)

غبن: زیان آوردن در معامله، زیان دیدن در داد و ستد

می‌گوید که آن «سپهدار بشر» یعنی حضرت رسول درست گفته که هر کسی که از این دنیا عبور می‌کند، یعنی می‌میرد، بعد از مردن نمی‌گوید که سرم کلاه رفت مُردم، چرا مُردم؟ ای کاش زنده بودم. بلکه صد افسوس می‌خورد برای از دست رفتن فرصت که چرا وقتی زنده بودم و توی این جسم بودم، مرگ یعنی مردن به من ذهنی را قبله نکردم؟ قبله من باید مردن به من ذهنی بود و این مرگ نسبت به من ذهنی مخزن هر نیک‌بختی و نوا بوده. برگ در این جا به معنی نوا هست.

این هم حدیثش است.

«ما مِنْ أَحَدٍ يَمُوتُ إِلَّا نَدِمَ إِنْ كَانَ مُحْسِنًا نَدِمَ إِنْ لَا يَكُونُ أَزْدَادَ وَ إِنْ كَانَ مُسِيئًا نَدِمَ أَنْ لَا يَكُونُ نَزْعَ.»

«هیچ کس نمیرد جز آن‌که پشیمان شود. اگر نکوکار باشد از آن پشیمان گردد که چرا بر نکوکاری‌هایش نیفزود، و اگر بدکار باشد از آن رو پشیمان شود که چرا از تباہکاری بازش نداشته‌اند.»

(حدیث)



یعنی هر کسی که می‌میرد می‌گوید که چرا من زودتر من نفهمیدم وقتی جوان بودم و از این من ذهنی دست بردارم و یا اگر فضاگشا بوده، نمی‌گوید چرا این فضاگشایی را هی ادامه ندادم که کاملاً به خداوند زنده بشوم.

قبله کردم من همه عمر از حَوَل

آن خیالاتی که گم شد در اَجَل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳)

حسرت آن مُردگان از مرگ نیست

ز آنست کاندَر نقش‌ها کردیم ایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۴)

ما ندیدیم این که آن نقش است و کف

کف ز دریا جُنبد و یابد عَلف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۵)

حَوَل: دوبین شدن، در این‌جا مراد دید واقع‌بین نداشتن است.

می‌گوید من از دوبینی، حَوَل را گفتم دوبینی که انسان من ذهنی می‌سازد، یک من ذهنی هم به دیگران می‌سازد، دائماً دوتا می‌بیند، من از شدت حَوَل من ذهنی خیالاتی، فکری را قبله کردم، باورهایی را پرستیدم که همه موقع مردن پاشیده شد. تمام باورهای ما و هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و با آن‌ها همانیده هستیم، موقع مردن از هم پاشیده می‌شود.

پس حسرت این مردگان از این نیست که مرده‌اند، بلکه از این است که در نقش‌های ذهنی که با آن‌ها همانیده بودند، من این هستم، من آن هستم، من رئیس هستم، من معلم هستم، من استاد هستم، در این‌ها ایست کردند، یعنی این‌ها را نگه داشته‌اند. تمام نقش‌ها یک جور همانیدگی است. درست است؟

با نقشمان ما نباید همانیده بشویم، من استاد هستم، من معلم هستم، من موسیقی‌دان هستم، من دکتر هستم، من مهندس هستم و براساس این‌ها ما نقش‌ها که چیزهای ذهنی هستند بلند شویم.

«ما ندیدیم این که آن نقش است و کف»، ما می‌گوید ندیدیم که این‌ها چیزهای ذهنی هستند، ساخته‌شده از فکر هستند و کف هستند، بنابراین این کف‌ها از دریای زیر یعنی زندگی می‌جنبند و غذا می‌گیرند. درست است؟

چونکه بحر افگند کفها را به بر تو به گورستان رو، آن کفها نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۶)

پس بگو کو جنبش و جولانتان؟ بحر افگندهست در بخرانتان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۷)

تا بگویندت، به لب نی، بل به حال که ز دریا کن، نه از ما، این سؤال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۸)

این کفها که روی دریا ظاهر می‌شوند از دریاست دیگر. کفها روی دریا را می‌پوشانند، ما هم این فکرهایی که همانیده شدیم کف ما را به‌عنوان دریا که بی‌نهایت خدا هستیم، به‌اندازه خدا هستیم پوشانده.

می‌گوید وقتی کفها را می‌اندازد دریا به ساحل، بنابراین این کفها، کفها این جسم ماست، فکرهای ماست، هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد. وقتی می‌میریم اینها را دریا می‌اندازد به گورستان. برو به گورستان، مرده‌ها را آنجا ببین، جسم‌هایشان را، به آنها بگو چرا نمی‌جنبید؟ چرا نمی‌رقصید؟ یادتان هست روی دریا چقدر می‌رقصیدید؟ ای من ذهنی وقتی زنده بودی نیروی زندگی را تبدیل می‌کردی به «من»، بلند می‌شدی می‌گفتی من، من، من، من. من فلان کارهام، فلان نقش را دارم، من اختیار دارم، من قدرت دارم.

کو پس الآن؟ مثل این‌که دریا شما را در بحران افکنده. آنها دیگر نمی‌توانند حرف بزنند، ولی به احوالشان نگاه کن، ببین چه می‌گویند. احوالشان می‌گوید که برو از دریا بپرس. از دریا بپرس یعنی الآن از خودت بپرس، فضا را باز کن، ما را ببین که ما کف بودیم. یک موقعی مردم به ما تعظیم می‌کردند، ما هم براساس کبرمان بلند می‌شدیم. برو از دریا بپرس سر ما چه آمده تا تو اشتباه نکنی.

«تا بگویندت، به لب نی»، نمی‌توانند الآن حرف بزنند که، بلکه به حال، به زبان حال نگاه کن به وضعشان که می‌گویند از دریا سؤال کن. برای این‌که از دریا سؤال کنی فضا را باز کن، یک مراقبه‌ای کن از خودت سؤال کن که چه اتفاق افتاده این‌جا؟ از ما سؤال نکن، این سؤال را از زندگی بپرس، تو خودت به گوش خودت بگو.

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج؟ خاک، بی‌بادی کجا آید بر اوج؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۹)

چون غبارِ نقش دیدی، باد بین
کف چو دیدی، قُلْزُمِ ایجاد بین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۰)

هین ببین کز تو نظر آید به کار
باقیتِ شَحْمِی و لَحْمِی پود و تار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۱)

قُلْزُم: دریا
شَحْم: پیه
لَحْم: گوشت

نقش می‌گوید مثل کف است نقش‌های ما، این‌که می‌گوییم من این هستم، من آن هستم، من مادر هستم، من پدر هستم. پدر این اختیارات را دارد، مادر این اختیارات را دارد، این قدرت را دارد. کشمکش‌های خانوادگی یا مقامات سیاسی، این‌همه جنگ‌ها. نقش را می‌بینی، ببین این کف است. این کف که بدون موج نمی‌جنبد، یعنی این دریاست. چرا ما دریا نمی‌شویم؟ چرا کف هستیم؟ ما به صورت کف می‌جنبیم، نقش می‌جنبیم، فکر نمی‌کنیم دریا ما را می‌جنباند؟ خود زندگی ما را می‌جنباند؟ آیا می‌شود خاک بدون باد بیاید بالا؟ نه.

بنابراین اگر غبار نقش را دیدی، شما در خودتان می‌گویید من نقشم این است، من این‌کاره هستم، من این قدر قدرت دارم، باد را هم ببین، زندگی را هم ببین، خدا را هم ببین. کف را دیدی، دریا را هم ببین. یعنی کف شما را به یاد دریا بیندازد. می‌گوید من کف نیستم، من غبار نقش نیستم، من نیروی زندگی هستم و این را هم ببین، خوب هم ببین که از تو فقط با فضای گشوده شده نظر به کار می‌آید، نه عقیده‌ها و سبب‌سازی ذهن.

«هین ببین کز تو نظر آید به کار»، چیزی که کار انجام می‌دهد برای تو با فضای گشوده شده هشیاری خدایی نظر است نه هشیاری جسمی، بقیه‌ات پیه و گوشت است.

قُلْزُم یعنی دریا. شَحْم: پیه. لَحْم: گوشت.

شحم تو در شمع‌ها نفزود تاب
لحم تو مخمور را نامد کباب
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۲)

درگداز این جمله تن را در بَصَر در نظر رُو، در نظر رُو، در نظر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

مخمور: مست

می‌خواهد بگوید که انسان به هیچ دردی نمی‌خورد، غیر از این‌که بیاید به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشود، این گوشتش به درد کباب نمی‌خورد، پیهش به درد شمع‌سازی نمی‌خورد که بگوییم نور دارد، به هیچ دردی نمی‌خورد. پس بنابراین بیا هرچه که ذهنت نشان می‌دهد این‌ها را بگداز در بَصَر، در بصیرت، در بینش، بینش برحسب عدم. یعنی همه این‌ها را بفهم که از جنس حادث هستند و همه این‌ها درست شده تا تو به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوی، به آستت زنده بشوی. مشغول این‌ها نشو. به هیچ دردی دیگر نمی‌خوری. نه نقش‌هایت به درد می‌خورند، نقش‌هایت کف هستند، کف‌ها را یک روزی دریا می‌اندازد دور.

تو برو گورستان آن‌ها کف‌های دریا بوده‌اند یک موقعی، از آن‌ها سؤال کن نمی‌توانند جواب بدهند، ولی به حالشان که نگاه می‌کنی آن‌ها می‌گویند برو از زندگی بپرس مثل ما اشتباه نکنی. بنابراین درگداز هرچه که ذهنت نشان می‌دهد «در بَصَر». «در نظر رُو، در نظر رُو، در نظر»، یعنی این سبب‌سازی ذهن را بگذار کنار. وقتی یک چیزی آمد مرکز برحسب آن فکر کردی، افتادی به سبب‌سازی بدان که کار غلطی می‌کنی. وقتی می‌گویی براساس سبب‌سازی می‌دانم، یعنی نمی‌دانی. و

عقل تو قسمت شده بر صد مِهْم

بر هزاران آرزو و طِم و رِم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸)

جمع باید کرد اجزا را به عشق

تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹)

جَوَجَوی، چون جمع گردی ز اشتباه

پس توان زد بر تو سِکَه پادشاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰)

طِم: دریا و آب فراوان

رِم: زمین و خاک

طِم و رِم: منظور از طِم و رِم در این‌جا، آرزوهای دنیوی است.



جَوْجُو: یک جو یک جو و ذره ذره

پس نیروی زندگی در ما سرمایه‌گذاری شده در چیزهای آن نقطه‌چین‌ها ریز و درشت این جهان که این‌ها هزاران آرزو و چیزهای کوچک و بزرگ هستند. پس بنابراین خودمان که تقسیم شدیم بر این ذرات که این‌ها را توی دایره به صورت نقطه‌چین نشان می‌دهیم، باید نیروی زندگی‌مان را که رفته این‌جا، باید این‌ها را جمع کنیم به عشق. «به عشق» یعنی شما فضا را باز می‌کنی، مرکز را عدم می‌کنی، باز می‌کنی، باز می‌کنی، این عشق است. زندگی این‌ها را جمع می‌کند. ما نمی‌توانیم جمع کنیم.

ما خیلی اشتباه کردیم که با هر چه که گیرمان آمده همان‌ده شدیم. باید نیروی زندگی را از جاهایی که پخش شده به وسیله عشق جمع کنیم تا مثل سمرقند و دمشق که خیلی آباد بودند و شاد بودند قدیم، مثل آن‌ها بشویم.

ذره ذره، جَوْجُو، یعنی جَوْجُو اگر از اشتباه، اشتباه چیست؟ اشتباه یعنی سرمایه‌گذاری کردن نیروی زندگی در همان‌دگی‌ها، دیدن برحسب آن‌ها. الآن می‌فهمیم اشتباه بوده. الآن می‌فهمیم که ما از جنس زندگی هستیم، از جنس من‌ذهنی یا همان‌دگی نیستیم. از جنس چیزهای ساخته شده نیستیم. این بدن موقت است در ما، برای این‌که به مقصود اصلی آمدن به این جهان زنده بشویم. نباید بجسیم به این بدن و آرزو کنیم که برای همیشه زنده باشیم، چنین چیزی نیست، باید فرصت را غنیمت شماریم و الآن خواندیم که نباید فرصت را فوت کنیم. ذره ذره اگر از اشتباه جمع بشویم، پس می‌شود سکه پادشاه را به ما زد، یعنی مهر پادشاه یا خداوند را به ما زد، که ما از جنس او شدیم، تمام شد رفت، به آرزویمان رسیدیم.

عرض کردم این بیت‌ها را جمع کردیم، اگر همه را با هم بخوانید و پشت سرهم بخوانید و تکرار کنید، احتمال دارد که این ابیات در جنبه‌های مختلف شما را واقعاً بلند کند، آزاد کند. آن موانعی که نمی‌گذارد شما بپرید و از من‌ذهنی بیرون بیایید آن موانع را ضعیف کند، بالاخره شما به پرواز دربیایید.

باد، تند است و چراغم آبتری

زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

تا بود کز هر دو یک وافی شود

گر به باد، آن یک چراغ از جا رود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۹)

همچو عارف، کز تن ناقص چراغ

شمع دل افروخت از بهر فراغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰)

آبتر: ناقص و به درد نخور
وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد

می گوید «باد، تند است»، یعنی باد زندگی مرتب این ساخته شده‌ها را، حادث‌ها را، همانیدگی‌ها را دارد می‌برد و این چراغ من که اول روشن کرده‌ام، چراغ من ذهنی، یک چراغ ناقصی است.

توجه کنید در این ابیات می‌گوید که این ذهن برای روشن کردن یک چراغ دیگری است. در این هفتاد هشتاد سالی که ما زنده هستیم در این شب، ذهن، همان ذهن هشیاری جسمی نه حالا همانیدگی، توجه کنید هشیاری جسمی لزوماً همانیدگی نیست، دیدن برحسب باورها هشیاری جسمی است. دیدن برحسب همانیدگی‌ها خواب است.

دو جور هشیاری داریم، هشیاری جسمی که ذهن ایجاد می‌کند، هشیاری حضور که در بیت‌های قبل گفت نظر. «در نظر رو، در نظر رو، در نظر»، شاید نظر را خیلی‌ها هنوز تجربه نکرده‌اند. «نظر» یعنی دیدن با چشم خدا.

به‌هر حال این بادی که دارد آفلین را دارد از بین می‌برد، هر چیزی می‌بینید که ما با آن همانیده می‌شویم شروع می‌کند از بین رفتن. این باد تند است و چراغ ما هم ناقص است، مگر از این چراغ یک چراغ دیگری را روشن کنیم تا که یکی از این دو تا کافی بشود برای ما. توجه می‌کنید؟

این چراغ تا ده‌سالگی کافی است. از ده‌سالگی به بعد یک چراغ دیگری را به‌وسیله چراغ ذهن روشن کنیم. «تا بود کز دو یکی وافی» یعنی کافی شود. گر به باد زندگی آن یک چراغ ذهن از جا رود، یعنی خاموش شود. مانند عارف، «کز تن ناقص چراغ» یعنی از تن که یک چراغ ناقصی است، شمع دل را روشن می‌کند برای فراغ، برای استراحت، برای آرامش.

پس این ذهن به‌وجود آمده، هشیاری جسمی تا به‌وسیله آن ما چراغ دیگری را که چراغ حضور است روشن کنیم.

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان

پیش چشم خود نهد او شمع جان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱)

او نکرد این فهم، پس داد از غرر شمع فانی را به فانی دگر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غرر: جمع غره به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

ما می‌دانیم که این شمع یک روزی می‌میرد، این شمع جسمی ما یک روزی می‌میرد، هشیاری جسمی می‌میرد.

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان پیش چشم خود نهد او شمع جان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱)

«شمع جان» یعنی ما به همان آلت زنده می‌شویم، فضا باز می‌شود، این خورشید می‌آید بالاگاهی اوقات می‌گوییم شمع جان، خورشید جان. انسان در ذهن این را نمی‌فهمد و از نادانی، غفلت، بی‌خبری و غرور، «غرر» جمع غره است به معنی غفلت، بی‌خبری و غرور.

ما شمع فانی را می‌دهیم، شمع فانی دیگری می‌گیریم. ما برحسب یک چیزی می‌بینیم، این را رها می‌کنیم، یک چیز فانی دیگر می‌آوریم، یک چیز فانی دیگر می‌آوریم، یک چیز فانی دیگر می‌آوریم. این کار را نباید بکنیم. ما می‌گوییم این شمع ناقصی که الان با هشیاری جسمی ما زندگی‌مان را اداره می‌کنیم برای این است که یک شمع دیگری را با آن روشن بکنیم. اگر مرتب لحظه‌به‌لحظه این شمع که مرتب خاموش می‌کنیم یک شمع فانی دیگر روشن بکنیم، یعنی یک چیزی از مرکزمان خارج بشود برای این که دیگر این از هم پاشیده شد رفت. حالا یکی دیگر هم بیاوریم که آن هم فانی است، آن یکی دیگر هم بیاوریم که آن هم فانی است این نادانی است، این جهل است. باید بگوییم این شمع برای این است که بالاخره ما بفهمیم این شمع به درد نمی‌خورد، هرچه زودتر یک شمع دیگری را روشن کنیم که آن شمع چه بود؟ در غزل گفت «خورشید غیب».

گرم شوی شب، تو به خورشید غیب چشم تو را باز کند توتیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

توتیا: سمره، سنگی معدنی که طبای قدیم آن را در معالجه بیماری‌های چشمی و تقویت بینایی به کار می‌بستند.

این آیه هم مهم است شاید بعضی‌ها ندیده باشند.

«... یَقُولُونَ رَبَّنَا اٰتِنَا نُورًا وَاغْفِرْ لَنَا اِنَّكَ عَلٰی كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ.»



«... ای پروردگار ما، نور ما را برای ما به کمال رسان و ما را بیمارز، که تو بر هر کاری توانا هستی.»

(قرآن کریم، سوره تحریم (۶۶)، آیه ۸)

این آیه می‌گوید که این شمع موقتی برای روشن کردن یک شمع دیگری است. همان بیت است، نور ما با هشیاری جسمی کامل نیست، می‌گوید این را به کمال رسان و ما را از این من‌ذهنی بیمارز و بیرون بیاور تا شمع دیگری را روشن کنیم که این زنده شدن به توست، شمع توست در ما.

اجازه بدهید یک مقدار هم بخوانیم که گفت که در شب جسم نخواب، یعنی به وسیله چیزهای همانندگی نبین. دوباره یادآوری کنم که این یک نوع مرض است، این مرض یک عارضی را به ما تحمیل کرده، مولانا می‌گوید که این چیزهای عارضی را با تربیت و آموزش می‌شود از بین برد.

**انبیا گفتند: در دل علتی ست
که از آن در حق شناسی آفتی ست**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

**نعمت از ویِ جملگی علت شود
طعمه در بیمار، کی قوت شود؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۸)

**چند خوش پیش تو آمد ای مُصِر
جمله ناخوش گشت و، صاف او کدر**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۹)

مُصِر: اصرارکننده

می‌گوید پیغمبران گفته‌اند در دل ما یک مرضی وجود دارد که این نمی‌گذارد ما خدا را بشناسیم، خودمان را بشناسیم، نمی‌گذارد به آن مقصودمان زنده بشویم و این همان من‌ذهنی است، به طوری که نعمت‌های خدا که از آنور می‌آید همه به مرض تبدیل می‌شود.

«نعمت از ویِ جملگی» یعنی همگی به مرض تبدیل می‌شود و اگر بیمار باشد آدم، طعمه یعنی غذا در بیمار تبدیل به قوت نمی‌شود. می‌خواهد بگوید که این همانندگی که گفت به خواب نروید این علت است، قبلاً هم گفته‌ایم این را. چقدر می‌گوید ای کسی که اصرار به من‌ذهنی داری، اصرار به سبب‌سازی داری، اصرار می‌کنی می‌گویی که



من از جنس حادث‌ها هستم پیش تو آمده همه‌اش ناخوش شده و به‌جای این‌که شادی زندگی را به‌صورت شادی تجربه‌کنی تبدیل کردی به درد، رحمت اندر رحمت را تبدیل کردی به درد پس از درد.

و الآن می‌گویند که بعداً در بیت‌های بعدی، این مرض مسری است، یعنی ما پدر و مادرها این مرض را داریم، فرزند ما از ما فوراً مثل بعضی امراض مسری سرایت می‌کند. ما می‌دانیم هر چیزی که در مرکز ما باشد می‌رود به مرکز آدم‌های دیگر. پس بنابراین هر چیزی که در مرکز مادر است یا پدر است می‌رود به مرکز فرزندش بدون این‌که حرفی بزنند.

تو نهی این جسم، تو آن دیده‌ی وارهی از جسم، گر جان دیده‌ی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۱)

ما اگر همان‌بند نشویم، به خواب نرویم و اگر رفتیم، بفهمیم که ما این جسم نیستیم، حتی این جسم نیستیم، بلکه آن بینش هستیم، آن بینش عدم، در این صورت از جسم می‌رهیم. کی؟ وقتی جان را می‌بینیم. مستلزم فضاگشایی است و دیدن همه‌چیز برحسب عدم که مرکز ما عدم باشد ما آن جان اصلی می‌شویم، می‌فهمیم که جسم نیستیم.

یک جایی ما باید بفهمیم که ما این چیزهای ساخته‌شده نیستیم. قبل از این‌که وارد این جهان بشویم آن نبودیم، در این جسم باید همان بشویم که قبل از ورود به این جهان بودیم هشیارانه منتها، در این جسم است که می‌توانیم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم.

اگر زنده بشویم، از این تنی که خودمان ساخته‌ایم جدا می‌شویم، این می‌شود یک پوسته، پس دیگر آن چیزهایی که درست کرده‌ایم و برای ما خیلی مهم است مثل مشخصات بدنمان، نمی‌گوییم این بدن را سالم نگه نمی‌داریم ما، وقتی هرچه بیشتر به او زنده می‌شویم این بدن سالم‌تر می‌شود. سلامتی این بدن بستگی به این دارد که شما در درونتان فضا را می‌گشایید یا نمی‌گشایید؟

انقباض بدن را خراب می‌کند، انبساط که راه زندگی است بدن را درست نگه می‌دارد تا آن‌جا که مقدور است. بالاخره این بدن می‌میرد، چون آفل است دیگر، یک فرصتی داریم ما. امروز می‌خواهیم بگوییم این فرصت هفتاد هشتاد سال، نود سال را نباید از دست بدهیم. خب از دست بدهیم مثل شخم زدن است که یکی از گاوها مرده، دیگر نمی‌توانی شخم بزنی.



«تو نهی این جسم»، بنابراین نه این جسم هستی، نه فکرت هستی، نه هیجانت هستی، نه جان ذهنی‌ات هستی. تو فقط آن بینش هستی و از این جسمی که خودت ساختی می‌توانی رها بشوی اگر فضاگشایی کنی و جان را ببینی.

کاین جهان جیفه‌ست و مُردار و رَخیص بر چنین مُردار، چون باشم حریص؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۵۱)

جیفه: لاشه، مُردارِ بوگرفته
رَخیص: کم‌ارزش، ارزان

رَخیص یعنی کم‌ارزش. جیفه یعنی لاشه، مُردار. این چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد با آن‌ها همانیده هستیم، این‌ها مُردار و رَخیص هستند، من باید حواسم جمع باشد که به چنین مُرداری حریص نباشم. بله، مشخص است.

حالا، پس ما فهمیدیم که در اثر خواب یا همانش با چیزها مرکز ما بیمار می‌شود. وقتی بیمار می‌شود هر چیزی که به آن می‌رسد چیز خوبی است، این‌ها را بد می‌کند، به‌طوری‌که زندگی را می‌گیرد به مسئله تبدیل می‌کند، به مانع تبدیل می‌کند، به دشمن تبدیل می‌کند، به درد تبدیل می‌کند، کارافزایی می‌کند.

این هم از تاثیر آن بیماری‌ست زهر او در جمله جُفتان ساری‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳)

دفع آن علّت ببايد کرد زود
که شکر با آن، حدّث خواهد نمود
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۴)

هر خوشی کآید به تو، ناخوش شود
آب حیوان گر رسد، آتش شود
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۵)

جُفتان: جمع جُفت به معنی زوج، قرین، همنشین
ساری: سرایت‌کننده
حدّث: مدفوع

توجه کنید، گفتیم که ما وارد شب ذهن می‌شویم، یک هشیاری انسانی هست، در همه آن هشیاری هست، به همه یک هشیاری می‌رود، تمام انسان‌ها از یک جنس هستند، بر اثر تفاوت ظاهر چون با ظاهر ما همانیده هستیم از هم جدا شده‌ایم، توجه می‌کنید؟ اگر جدایی را حس می‌کنیم، حتماً بیمار هستیم، مرکز ما بیمار است.

انبیا گفتند: در دل علتیست که از آن در حق‌شناسی آفتیست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

حق‌شناسی یعنی شما بگویید که من از جنس «آلست» هستم، از جنس حادث نیستم، به این شناسایی آفت می‌اندازد، اخلال می‌کند، ما نمی‌توانیم بشناسیم، ولی این مسری است می‌گوید. این مرض مسری است، ساری یعنی مسری است. می‌گوید این، این‌که شادی به درد تبدیل می‌شود، زندگی به درد تبدیل می‌شود این به علت آن بیماری است و این بیماری مسری است.

«زهر او در جمله جُفتان ساریست»، یعنی این‌که اگر در یک مرکزی باشد، فوراً می‌رود به آن یکی مرکز. اگر مادر باشد، فوراً می‌رود به مرکز بچه. می‌گوید دفع این مرض را باید زود بکنیم، پس همه انسان‌ها باید جمع بشوند، این اطلاعات را هضم کنند، بگویند ما نمی‌خواهیم بیمار باشیم، همه‌مان بیمار هستیم، همه‌مان خروب داریم، ما زندگی همدیگر را تلف می‌کنیم، خراب می‌کنیم، زندگی خودمان هم خراب می‌کنیم، خودمان را بیمار می‌کنیم، دیگران را بیمار می‌کنیم، بیماری من مسری است، درست است؟

دفع این بیماری را باید بکنیم زود که شکر به علت این بیماری تبدیل به مدفوع می‌شود، کثافت می‌شود. شکر نماد همه چیزهای خوب مثل شادی زندگی، مثل عشق زندگی، مثل رحمت اندر رحمت زندگی که تبدیل می‌شود به درد. هر خوشی که به ما بیاید ناخوش می‌شود و اگر از آن‌ور آب حیات بیاید، تبدیل به درد می‌شود.

«آب حیوان گر رسد»، آب حیوان یعنی آب حیات، آتش یعنی درد. آب حیوان از طرف زندگی برسد تبدیل به درد می‌شود که واقعاً همین‌طور می‌شود. شما از خودتان سؤال کنید، ببینید این چیزها در شما صادق است یا نه؟

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)



الآن گفتیم پس از یک مرکزی به یک مرکز انسان دیگر می‌رود. اگر عشق باشد، می‌رود. اگر کینه و درد هم باشد، می‌رود، لازم نیست ما حرف بزنیم.

**آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و، ندانی عشق باخت**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱)

**یار را اغیار پنداری همی
شادی را نام بنهادی غمی**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۲)

می‌گوید هیچ آفتی بدتر از ناشناختن نیست. به وسیله سبب‌سازی ذهن و هشیاری جسمی ما نه اصالت و اصل خودمان را می‌شناسیم، نه خدا را می‌شناسیم، ما بر خدا هستیم، ۹۹/۹۹ درصد ما خالی است، ولی با او نمی‌توانیم عشق‌بازی کنیم، مشغول سبب‌سازی هستیم، ما اغیار را یار می‌پنداریم، یار را اغیار می‌پنداریم. اغیار جمع غیر است چون خودمان از جنس غیر هستیم، از جنس جسم هستیم، خداوند را جسم می‌بینیم.

**یار را اغیار پنداری همی
شادی را نام بنهادی غمی**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۲)

شادی زندگی را غم می‌دانیم به علت این بیماری، سبب‌سازی ذهن، اصل دانستن حادث‌ها، چسبیدن به آن‌ها، همانیدن با آن‌ها، یعنی خوابیدن در شب این بلا را سر ما آورده.

اما در این قسمت می‌خواهیم بگوییم که دوباره یک خاصیت‌هایی ما داریم که نمی‌شود از ما گرفت. خاصیت‌هایی هم ما داریم که به ما عارضی است که این‌ها را می‌شود از ما گرفت. مثل دردهای ما عارضی است، همانندگی‌ها عارضی است.

الآن با این صحبت‌ها شاید شما دیگر به آن چیزی که حادث است نچسبید. هر وضعیتی، هر اتفاقی حادث است. پس اگر نچسبید، می‌گویید وضعیت من را ناراحت نمی‌کند، واکنش نشان نمی‌دهم. این وضعیت است، این حادث است، اصل من غیر قابل تغییر است.

انبیا گفتند کآری، آفرید وصف‌هایی که نتان زآن سرکشید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۰۹)

وآفرید او وصف‌های عارضی که کسی مَبغوض می‌گردد رَضی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۰)

مبغوض: مورد غضب واقع شده، مورد تنفر قرار گرفته شده
رَضی: خوشنود

می‌گوید پیغمبران گفته‌اند که آری، خداوند آفریده وصف‌هایی، خاصیت‌هایی را که نمی‌شود این‌ها را عوض کرد. گفتیم ما به‌عنوان «آلست» خاصیت‌هایی داریم گرچه که الآن به‌علت همانندگی از آن‌ها سر می‌کشیم، ولی نمی‌توانیم سر بکشیم، دچار درد می‌شویم. مثلاً این دویبنی، این من‌ذهنی داشتن خلاف یکتایی است. خداوند یکتا است، ما هم یکتا هستیم، نمی‌توانیم این را زیر پا بگذاریم. خداوند فراوانی است، در من‌ذهنی ما افتادیم به خساست و تنگنا و محدودیت، به روا نداشتن، این را خداوند نمی‌پسندد، فراوانی است. در آن بیت‌ها خواندیم دیگر که کوثر را به ما عطا کرده‌است. بله؟

تاج کَرَمَنَاسْت بر فرق سَرَت طُوقِ اَعْطِیْناکَ اَویزِ بَرَت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طُوق: گردنبند

«کَرَمَنَا» یعنی خدا شما را گرامی داشته، این تاج ماست، تاج را برداشتیم انداختیم دور، یعنی هرچه خاصیت خدا دارد ما هم داریم. پادشاه همه همانندگی‌ها هستیم، هیچ‌چیزی نباید مرکز ما بیاید. هیچ‌چیزی که در واقع ذهن نشان می‌دهد و از جنس حادث است نمی‌تواند ما را عصبانی کند، نمی‌تواند «آلست» ما را تغییر بدهد در حالتی که الآن دارد می‌دهد، پس این غلط است. این بی‌نیازی گفتیم مال اوست، مال ما هم هست. ما پر از نیاز شدیم، پر از خواسته شدیم، برای همین بهشت نمی‌رویم.

گفت پیغمبر که جَنَّت از اِلِه گر همی خواهی، ز کَس چیزی مخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)



ما چیز می‌خواهیم، همیشه می‌خواهیم. من‌ذهنی اصلاً به خواستن زنده است، جزو ساختارش همه‌اش خواستن است، شهوت چیزها را دارد، دائماً دنبال حرص زیاد کردن این‌ها است، جذب آن‌ها می‌شود، آن‌ها زیاد می‌شوند خشنود می‌شود، این خشنودی مصنوعی است. خلاصه پیغمبران می‌گوید گفته‌اند که خداوند خاصیت‌هایی آفریده که آن‌ها را نمی‌توانیم ما عوض کنیم، در ما هست، باید متوجه‌شان بشویم.

اما «وآفرید او وصف‌های عارضی»، همین‌طور وصف‌هایی که به ما تحمیل شده، مثلاً وقتی همانیده شدیم این‌ها یک سری عوارضی دارد که در ما بروز کرده از جمله دردهای ما. با هر چیزی همانیده بشویم درد ایجاد می‌کند، در ما هم دردهای مختلف مانند خشم و ترس و نگرانی و احساس گناه و احساس خبط و خست و حسادت و تنگ‌نظری و کوچک‌بینی و حقارت و این‌ها چیستند؟ این‌ها عارضی هستند، یعنی به ما تحمیل شده به‌خاطر این‌که همانیده شدیم.

«که کسی مبعوض می‌گردد، رضی»، که می‌گوید این‌ها عارضی است. کسی که مورد غضب است این را می‌شود از او خشنود بود، یعنی این‌ها قابل برطرف کردن است. مبعوض: مورد غضب واقع شده. رضی یعنی خشنود.

پس بنابراین وصف‌های عارضی دارد که می‌شود این‌ها را برطرف کرد. در این‌جا است که می‌گوید که این عوارض، خیلی مهم است این، عوارض آوردن حادث‌ها به مرکز را می‌شود با تربیت، با آموزش، با این‌جور آموزش‌ها برطرف کرد، یعنی شما می‌توانید یاد بگیرید که عوارض اشتباهات را چکار کنید؟ برطرف کنید.

اما چیزهایی هم هست که نمی‌توانید عوض کنید. اتفاقاً اگر شما متوجه بشوید که مثلاً احد بودن شما را، یکتایی شما را نمی‌شود عوض کرد، پس شما عوض نمی‌کنید دیگر. این بیت‌ها مهم هستند. صمد بودن، بی‌نیازی شما را نمی‌شود عوض کرد، چون مال خدا است، مال شما هم هست. بی‌نهایت بودن شما را نمی‌شود عوض کرد، فراوانی شما را نمی‌شود عوض کرد.

تاج کرمناست بر فرق سرت
طوق اعطیناک آویز برت
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طوق: گردنبند



«طُوقِ اعْطَيْنَاكَ اَوْيِزِ بَرْت» برای این‌که به شما کوثر، فراوانی خودش را عطا کرده، این اَوْيِزِ بَرْتان است، این را نمی‌شود باز کرد، ولی به‌زور می‌خواهیم باز کنیم. ما می‌گوییم ما خسیس هستیم، ما رواداشت نداریم. با دیدن ذهنی می‌خواهیم مردم زندگی نکنند، بدبخت بشوند، دلیل بشوند، چون دشمن ما هستند.

خود مفهوم دشمن یعنی این‌که من او را از جنس زندگی نمی‌بینم، پس اشتباه می‌کنم که او از من متفاوت است. درحالی‌که مولانا گفته «ای مه‌لقا» یعنی همه‌تان یک هشیاری هستید. هر کسی که انسان‌های دیگر را از جنس یک هشیاری نمی‌بیند، در اشتباه است و این اشتباه منجر به یک اشتباه دیگر، به یک اشتباه دیگر، بالاخره به دشمنی، دشمن‌سازی، دردسازی، مانع‌سازی، مسئله‌سازی می‌شود دیگر.

خلاصه یک وصف‌هایی هست ما نمی‌توانیم از خودمان جدا کنیم. یک وصف‌هایی هم هست که عارضی است، می‌توانیم معالجه‌اش کنیم. اتفاقاً حدیث است این، چون مولانا آورده من برای شما می‌گویم:

«كُلُّ مَوْلُودٍ يُوَلَّدُ عَلَى الْفِطْرَةِ حَتَّىٰ يَكُونَ اَبَوَاهُ يَهُودِيَةً اَوْ نَصْرَانِيَةً اَوْ يَمَجْسَانِيَةً»

«هر فرزندی با فطرت الهی به دنیا می‌آید، پس پدر و مادرش او را یهودی یا نصرانی یا مجوسی بار می‌آورند»

(حدیث)

می‌گوید «هر فرزندی با فطرت الهی به دنیا می‌آید»، خیلی مهم است این، یعنی هر انسانی با «آلست» به دنیا می‌آید، «پس پدر و مادرش او را یهودی یا نصرانی یا مجوسی بار می‌آورند». این‌جا مسلمان را نگفته، برای این‌که فکر کرده هر مسلمانی انسان تسلیم‌شده است، پس از ذهن جداست، فرض کرده، درحالی‌که مسلمان‌ها هم چکار هستند؟ اکثریتشان همانیده با ذهن هستند.

می‌گوید هر انسانی، این از دهان حضرت رسول درآمده، هر انسانی با فطرت «آلست» به دنیا می‌آید. پدر و مادرشان چون من‌ذهنی دارند، او را همانیده می‌شوند با باورهای یهودیت، یا مسیحیت، یا زرتشتیت. حالا اگر مسلمانی را هم فقط به باور دریاوری، باید بگوییم مسلمان است، ولی انسان تسلیم‌شده نیست. شما ببینید شما واقعاً اسمتان مسلمان است یا واقعاً تسلیم‌شده هستید و آن خاصیت‌های «آلست» را هنوز حفظ کردید.

انبیا گفتند کاری، آفرید
وصف‌هایی که نتان زآن سرکشید
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۰۹)

آن کدام وصف‌هاست که شما، مالِ خداوند است، مالِ شما هم هست و نمی‌توانید از خودتان جدا کنید، که جدا کرده‌اید؟

«وآفرید او وصف‌هایِ عارضی»، ما وصف‌هایِ عارضی را که به ما تحمیل شده، فکر می‌کنیم این‌ها اصیل هستند، این‌ها مالِ خدا هستند. درحالی‌که همانندگی با چیزهایی هستند که ساخته شده‌اند، باورها ساخته شده‌اند، دردها ساخته شده‌اند، نقش‌ها ساخته شده‌اند.

نقش یعنی چه؟ مثل مثلاً یکی می‌گوید من معلم هستم، من پدر هستم. با نقش پدر و مادر وقتی آدم همانند می‌شود تا آخرِ فکر می‌کند که این فرزندِ مالِ خودش است، فرزندت پنجاه سالش است باید هدایتش کنی، باید زندگی‌اش را کنترل کنی، زیر نفوذ شما باید، اصلاً مالِ شماست. این یک جسم است مالِ شماست. کی همچو چیزی است؟ این یک خداییت است. این «آلست» است. این همان هشیاری است که در شما هم هست، در او هم هست.

شما کجایتان تسلیم شده است؟ تسلیم شده انسانی است که نیروی معنوی دارد، نیروی معنوی دارد یعنی به خدا زنده شده، اصلاً جدا شده از هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد. اگر شما از آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد جدا شدید و آن اتکای شما نبود، آن موقع برای همین می‌گوید مسلمان را نیاورده این‌جا. توجه می‌کنید؟ این حدیث است، مسلمان را نیاورده، فکر کرده مسلمان باید بداند دیگر که نباید متکی به این جهان باشد، باید به «آلست» زنده باشد، باید به خدا زنده باشد. حالا بقیه‌اش:

«... أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى...»

«... آیا من پروردگارِ شما نیستم؟ گفتند: آری...»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲)

«آلست»، پس این حدیث و این آیه «آلست» با هم هستند، با هم می‌خوانند، با هم خویشی دارند. «آیا من پروردگارِ شما نیستم؟ گفتند: آری.» یعنی خداوند از انسان پرسیده شما از جنس من هستید؟ ما گفتیم بله. خب اگر گفتیم بله، خب همین الان هم بگو بله دیگر. پس بنابراین تو از جنس حادث‌ها نیستی.

ولی اگر شما با باورها، با زمان، با مکان، با جسم همانند هستید، این را زیر پا گذاشتید، از جنس او نیستید، از جنس باور هستید. هر چیزی که در مرکزتان هست از جنس او هستید. شما ببینید این دوتا چیز را می‌توانید در خودتان تجربه کنید، همین دو بیت را و این حدیث را و این آیه را، این‌ها با هم هستند. خلاصه:

سنگ را گویی که زر شو، بیهدهست
 مس را گویی که زر شو، راه هست
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۱)

ریگ را گویی که گل شو، عاجز است
 خاک را گویی که گل شو، جایز است
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۲)

رنجها دادهست کآن را چاره نیست
 آن به مثل لنگی و فطس و عمیست
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۳)

فطس: پهن شدن بینی
 عمی: کوری

درضمن فطس یعنی پهن شدن بینی. عمی یعنی کوری. می‌گوید که به سنگ بگوییم که طلا بشو، فایده ندارد، نمی‌شود. به مس بگوییم طلا بشو، راه هست. مس البته قدیم فکر می‌کردند که کیمیا می‌تواند مس را به طلا تبدیل کند، بر آن اساس می‌گوید.

پس مس کسی است که الآن مثل شما فضا را باز می‌کنید، زیر تربیت مولانا هستید، متعهد هستید، مقصود خودتان را می‌دانید، می‌دانید با هشیاری جسمی می‌خواهید یک هشیاری دیگری را روشن کنید، خلاصه به مس می‌گویی زر شو راه هست. به ریگ، به سنگ‌ریزه می‌گویی که تو بیا گل شو، نمی‌تواند بشود. اما به خاک می‌گویی گل شو، این درست است.

بنابراین می‌گوید دردهایی داده خداوند که آن چاره ندارد، مثل مثلاً یک نفر لنگ به دنیا می‌آید، یک نفر دماغش پهن است و زشت است و حالا هرچه هست آن را نمی‌شود کاری بکنی یا اصلاً کور به دنیا می‌آید. درست است؟ این روزها دماغ و این‌ها را عمل می‌کنند، مولانا راجع به زمان خودش حرف می‌زند.

رنجها دادهست کان را چاره هست
 آن به مثل لقوه و درد سر است
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۴)

این دواها ساخت بهر ائتلاف نیست این درد و دواها از گزاف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۵)

بلکه اغلب رنجها را چاره هست چون به جدّ جویی، بیآید آن به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۶)

لَقَوْه: کژدهانی، کژرویی. این بیماری موجب فلج و کجی عضله‌های چشم و صورت و دهان می‌شود.
ائتلاف: سازوار آمدن، سازش

آفرین! می‌گویند که دردهایی داده که اینها چاره دارند. تمام دردهای من‌ذهنی که از هم‌هویت‌شدگی برای شما، برای همه تحمیل شده اینها چاره دارند. لَقَوْه می‌دانید یک مرضی است که سبب کژدهانی یا کژرویی می‌شود. حالا یک مرضی است که چاره دارد. ائتلاف هم یعنی سازوار بودن، سازش و اثر کردن.

پس می‌خواهد بگوید که حالا، شما الآن می‌دانید اگر ما به خواب ذهن فرورفتیم، با ساخته‌شده، با حادث‌ها همان‌بده شدیم، دردهایی ایجاد کردیم، این چاره دارد، درست است؟ مثل دردِ سرّ مثلاً، به‌نظر مولانا دردِ سرّ چاره داشته آن موقع که لابد علاج می‌کردند. بنابراین دواها را می‌گویند خداوند ساخته برای ائتلاف، ائتلاف یعنی سازش، وقتی که دوا با مرض می‌خواند و به هم کمک می‌کند، مرض از بین می‌رود، این ائتلاف است.

این دواها ساخت بهر ائتلاف نیست این درد و دواها از گزاف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۵)

این درد و دواها از گزاف نیست، یعنی اگر ما فضاگشایی کنیم، دردهای من‌ذهنی که این همه به ما تحمیل شده، در اثر این تربیت و آموزش، کمک به همدیگر اینها از بین می‌رود. پایین می‌گویند «بلکه اغلب رنجها را چاره هست». تمام رنج‌های بشریت را اتفاقاً چاره هست.

ما با جهل و نادانی خودمان به‌عنوان من‌ذهنی این دردها را به‌وجود آوردیم. تمام دردهایی را که من‌ذهنی به‌وجود آورده چاره هست. «چون به جدّ جویی»، شما به جدّ می‌جوئید؟ باید متعهد باشید، باید فضا باز کنید، باید مرتب روی خودتان کار کنید، این ابیات را بخوانید، جسّته و گریخته نمی‌شود.



«چون به جدّ جویی، بیآید آن به دست». اگر دنبال این کار باشی، این ابیات را بخوانی، تکرار کنی، حواست به خودت باشد، از قرین نامناسب دوری کنی، دیگر واقعاً می‌خواهی، در این صورت چاره را می‌توانی پیدا کنی.

«مکرّر کردن کافران، حجت‌های جبریانه را»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۷)

اما می‌بینید که جبریان دوباره به پیغمبران می‌گویند که نه، درست نیست این، دردهای ما از آن دردهایی نیست که چاره داشته باشد. شما ببینید از این آدم‌ها نباشید. پس توجه کنید چه داریم می‌گوییم؟ می‌گوییم خداوند خاصیت‌هایی دارد که در ما هست، ما آن‌ها را باید بروز بدهیم. این خاصیت ذاتی ما است.

اما یک خاصیت‌های دیگری در این جهان ما پیدا کردیم، توجه نکردیم که هرچه که می‌سازیم مثل بدنمان، مثل من‌ذهنی‌مان، مثل همانیدگی‌هایمان، مثل دردهایمان، این‌ها عارضی است، تحمیلی است. این‌ها را با جدیت شما می‌شود حل کرد.

یک زن و شوهری که با هم دعوا می‌کنند، من‌ذهنی دارند، اگر روی خودشان کار کنند، با تربیت مولانا این دردها از بین می‌رود، دوباره با هم رفیق می‌شوند، دوست می‌شوند، عشق خودش را نشان می‌دهد. برای این‌که این دردها عارض شده، تحمیل شده، به‌خاطر این‌که من‌ذهنی دارند. اما اگر جبری فکر کنند، بگویند نه، نمی‌شود کاری کرد، مثل این‌ها که گفتند، بله، چه گفتند قوم؟ انسان‌های من‌ذهنی چه گفتند با دید غلطشان؟

قوم گفتند: ای گروه این رنج ما

نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۷)

سال‌ها گفتید زین افسون و پند

سخت‌تر می‌گشت ز آن هر لحظه بند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۸)

گر دوا را این مرض قابل بُدی

آخر از وی، ذره‌یی زایل شدی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۹)

زایل شدن: از میان رفتن، برطرف شدن



پس قوم من ذهنی گفتند که نه، این دردهای ما از آن دردهایی نیست که دوا داشته باشد. واقعاً شما این طوری فکر می‌کنید؟ دردهایی که شما ایجاد کردید با همانیدگی دوا ندارد؟ فضا را باز کنید، زندگی این‌ها را نمی‌تواند حل کند؟ یا به جد شما فضاگشایی نمی‌کنید؟

این قوم می‌گویند، من‌های ذهنی می‌گویند سال‌ها شما گفته‌اید، درضمن این‌ها افسون و پند است. در حد پند و نصیحت بیخود است و سال‌ها ما مولانا خواندیم، بندها لحظه به لحظه بدتر شده، واقعاً شما مولانا خواندید؟ متعهد بودید؟ همه را به‌کار بردید؟ همه را خواندید؟ نه.

سال‌ها گفتید زین افسون و پند سخت‌تر می‌گشت زآن هر لحظه بند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۸)

بند ما، گرفتاری ما، در زندان بودن ما، اگر دوا به این مرض اثر می‌کرد، بالاخره ذره‌ای این کمتر می‌شد، شما ممکن است بگویید به‌عنوان یک آدم جبری، یعنی این درد ما علاج ندارد. شبیه آن دردهایی است که خداوند داده و علاجی ندارد. خداوند دردی نداده به ما، همه را ما به خودمان تحمیل کردیم، رحمت اندر رحمت است. ما مثل شیطان گردن خداوند نیندازیم، مثل آدم بیاییم بگوییم که همه را خودمان کردیم و این‌ها را بخوانیم. و در عمل روی خودمان اجرا کنیم، ببینیم چه اشکالی داریم؟ هر کسی حواسش به خودش باشد، نگذارد قرین‌ها او را دوباره ببرند به ذهن، به‌جد دنبالش باشد، به‌جد دنبالش باشد یعنی چه؟ یعنی مثلاً این برنامه را تا آخر گوش بدهد، چندین بار تکرار کند، این ابیات را تکرار کند. چه کسی آمده این ابیات را تکرار کرده و روی خودش اعمال کرده، اشکالش را دیده رفع کرده و زندگی‌اش بهتر نشده؟ یک نفر هم نیست.

ولی اگر قرار باشد شما این‌ها را بخوانید با من‌ذهنی‌تان و با هشپاری جسمی‌تان به‌کار ببرید، خوب اثر نمی‌کند. اگر این‌ها را بخوانید خودتان را در معرض اخبار بد، صحنه‌های بد، قرین بد قرار بدهید، نه اثر نمی‌کند، بعد هم می‌گویید این کار نمی‌کند، مثل همین جبری‌ها. دوباره می‌خوانم:

قوم گفتند: ای گروه این رنج ما نیست زآن رنجی که بپذیرد دوا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۱۷)



«قوم گفتند: ای گروه، این رنج ما» آی مردم این دردهای ما از آن دردهایی نیست «که بپذیرد دوا»، «نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا»، یعنی دوا بپذیرد. سالها گفته‌اید از این دمدمه‌ها و افسون‌ها و پندها. آخر این‌ها فقط موعظه است، به درد نمی‌خورد، درد ما بدتر شده.

درد شما بدتر شده برای این‌که جهد نمی‌کنید، جدی نیستید در این کار، جسته و گریخته روی خودتان کار می‌کنید، برای این‌که پندار کمال دارید، برای این‌که فکر می‌کنید می‌دانید. برای این‌که می‌خوانید مولانا را، پنج‌تا چیز می‌گوید، می‌گوید یکی‌اش درست است چهارتایش غلط است. همان‌جا که می‌گویید غلط است، همان‌جا را باید درست کنید. دوا با فضاگشایی روی مرض شما کار می‌کند، اگر ذره‌ای کم نشده، شما درست نخوانده‌اید.

سُدّه چون شد، آب ناید در جگر

گر خورد دریا، رود جایی دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۲۰)

لاجرم آماس گیرد دست و پا

تشنگی را نشکند آن استقا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۲۱)

سُدّه: نام مرضی است که بر کبد عارض می‌شود. این بیماری اگر در دستگاه گوارش پدید آید، مانع رسیدن آب به جگر می‌شود و نهایتاً فرد دچار استسقا (تشنگی شدید) می‌گردد.

آماس: ورم، تورم

استقا: آب خواستن و آب نوشیدن

استقا یعنی آب خوردن. سُدّه هم مرض است. اسم مرضی است که بر کبد عارض می‌شود. این‌جا نوشته این بیماری اگر در دستگاه گوارش پدید آید، مانع رسیدن آب به جگر می‌شود، نهایتاً فرد دچار استسقا، یعنی تشنگی شدید می‌گردد. آماس یعنی ورم کردن. استقا یعنی آب خواستن و آب نوشیدن.

این‌ها فقط تمثیل است، می‌گوید انسان اگر «سُدّه» بگیرد، آب به جگرش نمی‌رسد، یعنی انسان اگر من‌ذهنی بگیرد، آب زندگی نمی‌رسد به آن‌جایی که باید برسد. بنابراین دریا را هم بخورد جایی دیگر می‌رود.

آیا شما این‌ها را می‌خوانید، حقیقتاً مراقبه می‌کنید و نمی‌گذرید و می‌بینید که به کجای شما این ارتباط دارد، بله؟ یا نه! یا فقط می‌خوانید این آبش یک جای دیگری می‌رود؟ بنابراین دست و پایش می‌گوید ورم می‌کند و آب خوردن دیگر تشنگی‌اش را رفع نمی‌کند.



حالا، پس اجازه بدهید ما ادامه بدهیم. پس بنابراین یک خاصیت‌هایی را زندگی آفریده که این‌ها را نمی‌شود عوض کرد. یک خاصیت‌هایی را هم آفریده که به ما تحمیل شده و این‌ها را با تربیت می‌شود از بین برد و بله، خوبش کرد.

گوش را بندد طَمَع از اِستماع چشم را بندد غَرَض از اِطّلاع (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶)

غَرَض: قصد

بنابراین اگر مرکز آدم همانیده باشد، آن چیزی را که می‌خواهد می‌شنود، پیغام مولانا را نمی‌شنود. بنابراین اگر غرض داشته باشی که فقط یک چیز خاصی را ببینی که ذهنت مجبور می‌کند، در این صورت از اطلاع پیدا کردن محروم می‌شوی.

پس شما ببینید که واقعاً شما با من ذهنی‌تان گوش می‌کنید؟ به هر صورتی می‌خواهید من ذهنی و دید آن را حفظ کنید؟ اگر این مطالب را بخوانید و به من ذهنی‌تان بگویید این‌ها را به کار ببر، به نفع خودش به کار می‌برد، نمی‌شنود این پیغام را.

درگذر از فضل و از جَلْدی و فن کار، خدمت دارد و خُلُق حَسَن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جَلْدی: چابکی، چالاکي

بنابراین از این‌که می‌دانم، دانش دارم و زرنگم و تکنیک بلام، از این‌ها بگذر. کار چه دارد؟ خُلُق حَسَن. خُلُق حَسَن، خُلُق خدا است. فضا را باز کن خُلُق زیبا داشته باش و خدمت کن. فضا را باز کن، خُلُق او را داشته باش و شروع کن به خدمت. فقط این کار می‌کند، این کار سودمند است. نگو من دانش دارم، زرنگم و با فن‌هایی که بلام، می‌توانم همانیدگی‌ها را زیاد کنم، بگذر از زیرکی من ذهنی.

چون خیالی در دلت آمد، نشست هر کجا که می‌گریزی با تو است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۴)

جز خیالی عارضیّ باطلی
کو بُود چون صبح کاذب، آفلی
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۵)

من چو صبح صادقم، از نور رب
که نگردد گرد روزم، هیچ شب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۶)

صبح کاذب: بامداد دروغین، صبحی است که قبل از صبح صادق چند لحظه ظاهر و سپس ناپدید می‌شود و دوباره تاریکی همه‌جا را می‌پوشاند.
آفل: آفول‌کننده، زایل‌شونده، ناپدیدشونده
صبح صادق: بامداد راستین

توجه کنید به آفل، کاذب و عارضی و خاصیت‌های ذاتی ما. می‌خواهیم بگوییم که اگر خاصیت‌هایی، عادت‌هایی، به ما تحمیل شده، عارض شده، این‌ها قابل‌معالجه است، به شرط این‌که شما فضاگشایی کنید و مرکزتان را عدم کنید.

می‌گوید اگر خیال زندگی، خداوند به صورت خیال، بیشتر اوقات این را می‌گوید خیال، این فضای گشوده شده خیال است، اگر بیاید در دل شما بشینند، در این صورت دیگر خیالت راحت است، هر جا بروی با تو هست.

اما اگر این خیال عارضی باشد، یعنی از جنس فکرهای جسمی باشد، باطل باشد، مانند صبح کاذب آفل باشد، صبح کاذب می‌دانید که دوتا صبح داریم، اول هوا روشن می‌شود، این صبح کاذب است، این صبح کاذب نماد همین من‌ذهنی است که گفتیم این هشیاری ذهنی برای این است که یک هشیاری دیگری را روشن کنیم.

«جز خیالی عارضیّ باطلی»، این خیال من‌ذهنی به ما تحمیل شده، عارض شده که مانند صبح کاذب آفل است، یعنی گذرا است. اگر شما فضا را باز نکنید، همان‌طور که صبح کاذب می‌گذرد صبح واقعی می‌آید، صبر کنید آن یکی هم می‌آید.

اما می‌گوید همه ما وقتی فضا را باز می‌کنیم، صبح صادق هستیم و از نور خدا هستیم و روز ما نباید هیچ موقع شب بشود. من البته از یک داستانی من دارم برای شما می‌خوانم. اگر فضا باز بشود، خیال خداوند بیاید مثل صبح صادق است، بله؟ که گرد این روز هیچ شبی نمی‌گردد، دیگر محال است که شما بروید به خواب ذهن.

پس ما می‌گوییم که اگر آمدیم وارد شب شدیم، که شده‌ایم، همه‌مان وارد جسم شده‌ایم، در این‌جا نباید به خواب ذهن برویم. خواب ذهن یک دام دیگری است که ما می‌سازیم داخل دام، عوارضی دارد این خواب، که به ما



تحمیل شده. می‌خواهد الآن بگوید که اگر این عوارض تحمیل بشود، در این صورت می‌شود این را با تربیت از بین برد.

هیچ کافر را به خواری منگرید که مسلمان مُردنش باشد امید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۱)

پس بنابراین هیچ‌کس به‌عنوان من‌ذهنی خودش را نباید خوار بداند. ما هم به‌عنوان هشیاری که آمدیم به این جهان، همه‌مان یک هشیاری مه‌لقا هستیم، به هیچ‌کسی به خواری نباید بنگریم که این شخص می‌تواند فضا را باز کند تسلیم بشود و به زندگی زنده بشود و مسلمان بمیرد.

این در گمان نبود، در او طعن می‌زدیم در هیچ آدمی منگر خوار، ای کیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

کیا: بزرگ

ای بزرگوار، این در گمان ما نیست که یک انسانی می‌تواند با این ابیات مولانا به زندگی زنده بشود. پس ما حق نداریم به همدیگر به خواری بنگریم، توجه کنید، ما به علت عوارض من‌ذهنی به همدیگر به خواری می‌نگریم، کوچک می‌کنیم همدیگر را، یکی از دلایلیش داشتن پندار کمال است.

شما ببینید اگر این کار را می‌کنید، آیا شما آدم‌ها را به خواری می‌نگرید؟ قضاوت می‌کنید؟ قضاوت خواری می‌کنید؟ در این صورت بین خودتان و او تفاوت می‌گذارید. این معنی‌اش این است که شما با چیزهای سطحی، با تفاوت‌های سطحی همانیده‌اید، پس مرکزتان از جنس خدا نیست، از جنس «آلت» نیستید.

این دو بیت را می‌توانید بخوانید:

هیچ کافر را به خواری منگرید که مسلمان مُردنش باشد امید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۵۱)

«هیچ کافر را به خواری منگرید» که می‌نگریم ما، که ممکن است بالاخره در اثر تشویق ما و یا گذاشتن آن زیر نور مولانا، آن آدم تسلیم بشود و موقع مردن کاملاً از ذهن جدا شده باشد.



این در گمان نبود، در او طعن می‌زدیم در هیچ آدمی منگر خوار، ای کیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

کیا: بزرگ

پس ای بزرگوار، در هیچ آدمی به خواری منگر، به گمان تو نمی‌آید که شما طعن می‌زنید، یک دفعه می‌بینید که یک کسی که شما اصلاً فکرش را نمی‌کنید زودی به زندگی زنده شد. اما:

گاو و خر را فایده چه در شکر؟ هست هر جان را یکی قوتی دگر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۸)

لیک گر آن قوت بر وی عارضی‌ست پس نصیحت کردن او را رایی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۹)

قوت: غذا

رایی: رام کردن اسب سرکش

گاو و خر البته نماد من‌ذهنی است. من‌های ذهنی مختلف است. چه فایده دارد شکر برای گاو و خر؟ یعنی شادی اصیل زندگی، خلاقیت زندگی برای من‌های ذهنی بی‌فایده است. هر جانی یک غذای دیگری دارد، اما اگر این غذا بر وی تحمیل شده، عارض شده به علت من‌ذهنی، پس نصیحت کردن، آموزش دادن، تربیت کردن روی او اثر دارد، «رایی‌ست» یعنی اثر تربیتی مثبت دارد. می‌دانید رایی که همین رام کردن اسب سرکش است. رایی: تربیت‌کننده. قوت یعنی غذا. این من‌ذهنی هم مثل اسب سرکش است.

خلاصه‌اش این است، درست است که ما به‌عنوان من‌ذهنی به غذای حاصل از زندگی، فضاگشایی، اهمیت نمی‌دهیم. گفتیم مریض شده‌ایم، آب حیات را می‌گیریم به درد تبدیل می‌کنیم، این‌ها را خواندیم. الآن شما می‌دانید که هر جانی یک غذای دیگری دارد. شما باید ببینید که آیا شما الآن غذای عارضی می‌خورید، تحمیلی می‌خورید به‌عنوان من‌ذهنی؟

«لیک گر آن قوت بر وی عارضی‌ست» پس نصیحت کردن روی او اثر دارد. تمام غذاهایی که من‌های ذهنی می‌خورند عارضی است. ما غصه می‌خوریم، استرس می‌خوریم، نگران هستیم، خشمگین می‌شویم. این‌ها را می‌خوریم دیگر ما.



یادمان می‌آید که مثلاً پولمان دارد زیاد می‌شود، خوشحال می‌شویم توی ذهنمان. غذای عارضی است این، غذای تحمیلی است. چون من ذهنی داریم این خاصیت به ما تحمیل شده. ولی دارد می‌گوید که

**چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۰)

**قوت اصلی را فراموش کرده است
روی، در قوت مرض آورده است**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۱)

**نوش را بگذاشته، سم خورده است
قوت علت را چو چربش کرده است**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۲)

نوش: شهد، انگبین
چربش: چربی، روغن

می‌گوید اگر کسی به علت این که مریض است گل دوست داشته باشد، ما هم مریض من‌ذهنی هستیم گل بیرون را می‌خوریم، از همانیدگی‌ها. مثلاً همین دیگر، به خاطر داشته‌هایمان مثلاً پز می‌دهیم، پز دادن یک غذا است.

این که ما به دیگران به حقارت می‌نگریم چون ما یک چیزی را داریم آن‌ها ندارند، در ذهنمان ما از آن‌ها برتریم، بلند می‌شویم در ذهنمان، این یک غذا است. این عارض شده، تحمیل شده. ما که غذایمان این نبوده به‌عنوان «آلست». «قوت اصلی بشر نور خداست»، الان دارد می‌آید.

ما می‌پنداریم که واقعاً غذای ما این است، اما غذای اصلی را فراموش کرده‌ایم و رو در غذای مرض آورده‌ایم. این مرض، مرض همانیدگی فشار می‌آورد که این غذا را بخوریم. ما غذای مثلاً تخریب جنگ را می‌خوریم، آواره می‌شویم، آواره می‌کنیم، می‌کشیم، نگاه می‌کنیم به این‌ها، به تخریب‌ها، غذای این‌ها را می‌خوریم، این‌ها غذای مرض است. چه کسی تحمیل کرده این را؟ خودمان. ببینم خداوند به ما گفته بروید جنگ کنید؟ کجا گفته؟! هیچ عارفی مثلاً مثل مولانا، حافظ، فردوسی این‌ها که عارف بوده‌اند خداوند از طریق این‌ها توانسته حرف بزند، هیچ‌یکی از این‌ها گفته که بیایید بروید جنگ کنید، خانه‌ها را بر سر هم خراب کنید، این یک مزیت بزرگی است، تماشا کنید تخریب‌تان را، خانه‌ها را خراب کنید، همدیگر را بکشید، تماشا کنید؟ این‌ها را گفته؟ این‌ها غذای تحمیلی است، عارضی است، مرض به ما تحمیل کرده.

قوت اصلی را فراموش کرده است

روی، در قوت مرض آورده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۱)

نوش را بگذاشته، سم خورده است

قوت علّت را چو چربش کرده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۲)

نوش: شهد، انگبین

چربش: چربی، روغن

عسل را بگذاشته، سم خورده است، قوت علّت یعنی مرض را به عنوان یک چیز تقویت کننده گرفته است. «چو چربش کرده است» یعنی فکر می کند برایش مفید است؛ نیست.

قوت اصلی بشر، نور خداست

قوت حیوانی مر او را ناسزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

لیک از علّت درین افتاد دل

که خورد او روز و شب زین آب و گل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۴)

روی زرد و، پای سست و، دل سبک

کو غذای والسّما ذات الحُبک؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵)

پس بنابراین گفت در شب نخوابید، اگر خوابیدیم، این خواب همانندگی است. از جهان غذای گل گرفتیم، عوارضش به ما تحمیل شده. عوارضش دردهای بشری است، درحالی که غذای اصلی بشر با فضاگشایی نور خدا است، شادی اصیل است، عشق است، خرد است، خرد آفرینندگی است، کمک است.

مگر خداوند «رحمت اندر رحمت» نیست؟ ما چرا نیستیم پس؟ ما عذاب اندر عذابیم. ما می گوییم نمی گذاریم زندگی کنید، شما را نمی گذارم زندگی کنید، این رحمت اندر رحمت است؟ این کمک اندر کمک است؟ عشق اندر عشق است؟



این که می‌گوید بعضی خاصیت‌ها را از ما نمی‌شود گرفت، یکی‌اش هم «رحمت اندر رحمت» است. تا زمانی که ما رحمت اندر رحمت نشدیم، ما باید کمک کنیم، میل کمک داشته باشیم، میل پخش هشیاری داشته باشیم، اطلاعات خوب را به دست مردم برسانیم بگوییم مولانا این را می‌گوید، اشتباه نکنید، به صورت من‌ذهنی بلند نشوید و برتری‌جویی نکنید. از برتری‌جویی شما غذا نگیرید. این که شما حس می‌کنید برتر از دیگران هستید، دیگران تعظیم می‌کنند، غذای تعظیم را نخورید.

«قوت حیوانی مر او را ناسزاست»، ما همه‌اش قوت حیوان را می‌خوریم. ما وحشی، درنده‌خویی داریم، محصول آن را می‌خوریم. برای ما شایسته نیست.

اما می‌گوید لیک از «علت» یعنی مرض دل ما در این افتاده که لحظه‌به‌لحظه او از این آب و گل می‌خورد که رویش زرد است، مریض است، زیر پایش فرومی‌رود، دائماً فرومی‌ریزد، برای این که روی آفلین ایستاده، دلش می‌ترسد. حالا کو کسی که فضا را باز کند و راه‌های آسمان را بیاورد به زندگی‌اش؟ آیا آسمان گشوده شده راه‌های عالی دارد؟ بله، این راه‌ها مال کیست؟ همان «قضا و کُنْ فکان» است.

«وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْخُبُكِ.»

«سوگند به آسمان که دارای راه‌هاست.»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۷)

آسمان درون شما وقتی مرکز عدم می‌شود، فضا گشوده می‌شود، گشوده می‌شود، گفت ما آسمان‌ها را باز می‌کنیم، ما هستیم که بنا کردیم آسمان‌ها را. آسمان‌ها یعنی چه؟ آسمان درون انسان‌ها. در درون همه انسان‌ها آسمان باید باز بشود. شما می‌گویید که خب چقدر باید کار کنیم؟ همین‌ها را باید پخش کنیم، بگوییم آقا مولانا این طوری می‌گوید. به کسانی که با انقباض کار می‌کنند، برتری‌جویی می‌کنند، کسانی که پر از درد هستند و دنیا را می‌خواهند به درد بکشند، به ویرانی بکشند، بگوییم آقا درد را پخش نکن، منقبض نشو، منقبض شدی برو منبسط بشو، از بسط حرف بزن، از آسمان گشوده شده حرف بزن، راه‌های آسمان را بیاور.

می‌خواهد بگوید خداوند از درون همه صحبت می‌کند در حالی که او آسمان را در درونش ایجاد کرده. و برای ایجاد این آسمان یا رسیدن به این‌ها و شروع این‌ها می‌گوید این کار ریاضی است، تربیت اثر دارد. همین الان گفت.

آن، غذای خاصگان دولت است

خوردن آن، بی‌گلو و آلت است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۶)

شد غذای آفتاب از نورِ عرش مر حسود و دیو را از دودِ فرش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۷)

می‌گوید آیا این غذای من‌های ذهنی است؟ نه! این غذای آدم‌های خاص نیک‌بخت است که این پیغام را می‌شنوند، لحظه‌به‌لحظه می‌گوید به‌سوی من برگرد را می‌شنوند و به‌سوی او برمی‌گردند. و خوردن این با دست و پا و گلو و آلت من‌ذهنی نیست، این یک چیز ذهنی نیست.

«غذای آفتاب»، آفتاب رمز انسانی است که به زندگی زنده شده. گفتیم که در نهایت این فضا باز می‌شود و خورشید شمس تبریزی از دل هر انسانی طلوع می‌کند، یعنی خداوند به‌صورت خورشید طلوع می‌کند، پس آفتاب است. مولانا آفتاب است، حافظ آفتاب است، فردوسی آفتاب است. غذای آن‌ها از نور عرش است، اما من‌ذهنی که حسود و دیو است از دود فرش یعنی از دردهای من‌ذهنی است.

اجازه بدهید این را هم بخوانیم.

آن ادب که باشد از بهر خدا اندر آن مُسْتَعَجَلِی نَبُودِ رَوا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۳)

و آنچه باشد طبع و خشمِ عارضی می‌شتابد، تا نگردد مرتضی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۴)

مُسْتَعَجَلِی: شتابکاری، تعجیل
مرتضی: خشنود، راضی

می‌گوید که این ادب است که به‌خاطر خدا، به‌خاطر این‌که این فضا گشوده می‌شود و زندگی می‌آید به مرکز ما، ما «مُسْتَعَجَلِی» یعنی عجله داشتن را به‌کار نبریم. توجه می‌کنید؟ مُسْتَعَجَلِی من‌ذهنی را به‌کار ببریم. این ادب است که شما در این لحظه فضا را باز کنید و مُسْتَعَجَلِی یعنی عجله داشتن من‌ذهنی را به‌کار نبرید.

«و آنچه باشد طبع و خشمِ عارضی» اگر کسی طبیعت و خشم تحمیل‌شده من‌ذهنی را داشته باشد، شتاب دارد، شتاب من‌ذهنی را دارد تا خشنود نشود. توجه می‌کنید؟ حالا بخوانیم ببینیم.

ترسد ار آید رضا، خشمش رَوَد

انتقام و ذوق آن، فایت شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۵)

شهوة کاذب شتابد در طعام

خوف فوت ذوق، هست آن خود سَقام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۶)

اِشتها صادق بود، تاخیر به

تا گواریده شود آن بی‌گره

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸۷)

فایت: از میان رفته، فوت شده

سَقام: بیماری

می‌گوید در من‌ذهنی شخص مثلاً وقتی خشمگین می‌شود، فوراً می‌خواهد عمل کند، می‌ترسد که اگر صبر کند این خشم فروبنشیند و آن ذوق، آن شهوتی که داشت برای آن ذوق از بین برود. مثلاً یک کسی خشمگین است الآن می‌خواهد یک کار خطرناکی بکند، اگر بخندد دیگر این خشم از بین می‌رود؛ خب آقا آن ذوق خشم که می‌خواستیم خودمان را نشان بدهیم آن از بین رفت.

یا دارد مثال می‌زند، می‌گوید مثلاً یک غذای خوشمزه‌ای هست فوراً آدم می‌خواهد بخورد برای این‌که اگر صبر کند ممکن است آن ذوق و شهوت خوردن از بین برود، دیگر اصلاً الآن نمی‌خواهم بخورم دیگر.

و دارد می‌گوید یک چنین شهوتِ ذوق، بیماری است و عارضی است. من فقط حرفم در مورد این عارضی هست ها! عارضی و رایضی، هر عارضی را با رایضی می‌شود درست کرد، برای همین این برنامه می‌تواند مفید باشد.

«ترسد ار آید رضا، خشمش رَوَد»، می‌گوید یک کسی که خشمگین است می‌ترسد که اگر رضا بیاید خشمش برود و انتقام گرفتن و ذوق آن از دست برود، برای این‌که در آن انتقام یک ذوقی می‌بیند.

و می‌گوید این یک ذوقِ تحمیلی است، مال من‌ذهنی هست، مواظب باش! «شهوتِ کاذب شتابد در طعام»، انسان احتیاج به این غذا ندارد، ولی شهوت خوردنش را دارد، فوراً می‌خواهد بردارد بخورد. بعد چرا؟ برای این‌که ترسِ فوتِ ذوق دارد.



می‌گوید ترسِ فوتِ ذوق، خودش بیماری است و اگر اشتها صادق باشد، حتی اگر تو گرسنه باشی بهتر است تأخیر بکنی تا یک دفعه ممکن است متوجه بشوی که این هم دروغین بوده واقعاً. «تا گواریده شود آن بی‌گره»، تا این بدون گره، بدون مسئله حل بشود و یا خورده بشود، هضم بشود. بله اجازه بدهید.

شهوت ناری به راندن کم نشد او به ماندن کم شود، بی هیچ بُد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۳)

بُد: گزیر، فرار

می‌گوید که شهوتی که از درد می‌آید و درد ایجاد می‌کند، با راندنش، با زیاد کردنش، با ارضا کردنش کم نمی‌شود، از بین نمی‌رود. او فقط با پرهیز و تأمل، برای این‌که یک چیز عارضی است، از بین می‌رود. «او به ماندن کم شود» یعنی انجام ندادنش کم می‌شود بدون هیچ چاره.

و این هم می‌دانید:

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

عشق درواقع فضای گشوده‌شده و وحدت با زندگی است، یک لذت بی‌کرانه است اما هر چیز ذهنی که قاعده است، این خودش شکایت است. هر کسی که به ذهن متوسل می‌شود و می‌خواهد قضاوت کند در مقابل این لذت بی‌کرانه، درواقع یعنی دارد شکایت می‌کند و شکایت بی‌وفایی است. بی‌وفایی به چیست؟ بی‌وفایی به آلت، یعنی من از جنس زندگی نیستم. اگر کسی از جنس آلت باشد، فضا را باز کند و حادثها را نیاورد به مرکزش بچسبد، قاعده برای زندگی درست نمی‌کند، خشک نمی‌شود، فضا باز می‌کند، انعطاف دارد. توجه می‌کنید؟

می‌گوید جفا یعنی بی‌وفایی نسبت به «آلت»، انکار آلت از این‌جا می‌آید که ما یک سری قوانین سفت و سخت برای زندگی درست کرده‌ایم درحالی‌که زندگی این قوانین سفت و سخت را نمی‌پذیرد، چون هر لحظه می‌خواهد به شما بگوید چه‌جوری زندگی کن.



هر لحظه امر از «قضا و کُنْ فِکَان» می‌آید نه با این قوانین پیچیده، قاعده‌های پیچیده. هر کسی قاعده دارد یعنی دارد شکایت می‌کند، شکایت یعنی جفا. جفا عکس وفا است یعنی من از جنس خدا نیستم، از جنس آلت نیستم. یعنی چه؟ یعنی من می‌خواهم دچار عارضه بشوم، عوارض من ذهنی بشوم، عوارض بیماری بشوم.

توجه کنید که عوارض بیماری بسیار گسترده است در انسان‌ها. مولانا امروز به شما دارد می‌گوید که اگر یک چیزی عارض شده ما می‌توانیم به‌طور ریاضی این را از بین ببریم با تربیت و با این ابیات، با این آموزش‌ها، این‌ها را خوب کنیم.

ما می‌توانیم به همدیگر کمک کنیم، یاد بگیریم اگر الآن حسود هستیم، این حسادت را در خودمان از بین ببریم و تفاوت‌ها را اصل ندانیم، براساس تفاوت‌ها دشمن هم نشویم، براساس آن یک زندگی، یک هشیاری که گفت مه‌لقا است و در همه هست با همدیگر حس دوستی کنیم. هر موقع آن هشیاری می‌شویم حس دلسوزی، دوستی، همکاری به ما دست می‌دهد. هر موقع من ذهنی می‌شویم دچار عوارض می‌شویم، دچار جدایی می‌شویم، با هم دشمن می‌شویم، اختلاف پیدا می‌کنیم. و این من ذهنی به این ترتیب با عوارضش یک خرّوب کامل است، ویران‌کننده مسجد و تن و جسم تو است. گفت مسجد هم این فضای گشوده شده است که فعلاً در خیلی از انسان‌ها بسته شده است.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆



این سه بیت اولِ غزل را قبلاً خوانده بودم برایتان، دوباره این جا تکرار می‌کنم.

گر بَنخَسبی شبی ای مَه‌لِقا
رُو به تو بِنمایَد گنجِ بقا

گرم شوی شب، تو به خورشیدِ غیب
چشمِ تو را باز کند توتیا

امشبِ استیزه کُن و سر مَنه
تا که ببینی ز سعادت، عطا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

مَه‌لِقا: ماهرو، زیبا رخسار

توتیا: سرمه، سنگی معدنی که اطباء قدیم آن را در معالجه بیماری‌های چشمی و تقویت بینایی به کار می‌بستند.

پس این طوری شد، گفتیم انسان وارد یک شب دیگری می‌شود، انسانی که هشیاری است و از وقتی که از زندگی جدا شده، از «آلست»، در آن جا گفته من از جنس تو هستم، ولی مرتب در شب جسم بوده، در شب جماد بوده، نبات بوده، حیوان بوده، الآن هم می‌گوید شب است که آمده یک جسم انسان را ساخته و رفته توی آن.

می‌گوید امشب شب دیگری است، هشیاری، امتداد خدا که در تن انسان هست و خودش هم زیبا است، برای این که امتداد خدا است، اگر به خواب همانیدگی‌ها فرو نرود، گنج حضور، گنج جاودانگی، زنده شدن به ابدیت خدا، که همین جاودانگی است و بی‌نهایت او، فقط در این شب میسر است، یعنی بین ثانیه صفر تا صد سالی که عمر می‌کنیم ما، نباید به خواب ذهن فرو برویم، درحالی که همه‌مان، تقریباً همه‌مان به خواب ذهن فرورفته‌ایم و برحسب سبب‌سازی عمل می‌کنیم.

در طول ابیاتی که خواندم، گفتم شما بین خود آلست، امتداد خدا، هشیار شدن به ذات خودمان و من‌ذهنی که خواب است و عوارض آن فرق بگذارید.

و خواندیم که یک سری خصوصیتی هست که مربوط به خود زندگی است، این‌ها جداشدنی نیست، مثل یکتایی، مثل بی‌نیازی، مثل فراوانی، مثل رواداشت، مثل عشق، مثل لطافت، خاصیت فضاگشایی، از جنس عدم بودن، این‌ها مال ذهن نیست، مال زندگی است و از ما جداشدنی نیست، ولی ما به علت خفتن در ذهن،



همانندگی با چیزها، عوارضی به وجود آوردیم که این‌ها قابل درمان هست، «رایضی» است، تربیت آن‌ها را از ما پاک می‌کند.

و به ما گفت که در این شب جسم، یعنی همین الآن که نوی جسم هستیم، خورشید غیب که در واقع طلوع آفتاب زندگی در درون ما است، طلوع خداوند در درون انسان است، به ما رخ می‌دهد و از او نور می‌گیری، نه از ذهن. و برکتی که از آن‌ور می‌آید، توتیا است، اگر فضا را باز کنی، این چشم بسته تو را که با همانندگی‌ها بسته شده، عدم می‌شود و باز می‌شود. و الآن می‌گوید امشب یعنی از ثانیة صفر تا مُردن، تو پایداری کن و به خواب نرو تا از سعادت نصیبی ببری.

بعد می‌گوید:

جلوه‌گه جمله بُتان در شب است نشود آن کس که بخفت «الصلّا» (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

الصلّا: به هوش باشید.

«الصلّا» اگر مخاطب بگیریم. در این جا «بُتان» یعنی زیبارویان، همان انسان‌هایی مثل حافظ و مولانا و عارفان و پیغمبران و این‌ها را دارد می‌گوید، که دوتا از پیغمبران را مثال می‌زند برای «بُتان». «جلوه‌گه» یعنی محل جلوه همه زیبارویان که به آلت شکوفا می‌شوند، در همین شب جسم است، یعنی بین تولد و مرگ، نه بعد از مردن. اما کسی که همانیده شده و از طریق همانندگی‌ها می‌بیند و در سبب‌سازی ذهن است و حادث‌ها را چشم کرده، عینک کرده، این را نمی‌بیند و نمی‌شنود. «نشود آن کس که بخفت»، چه را؟ که «جلوه‌گه جمله بُتان در شب است.»

آیا شما می‌شنوید که الآن که مثلاً بیست سالتان است، ده سالتان است یا هر چند سالتان است، به صورت آلت که بُت زیبای زندگی است، باید الآن بدرخشید؟ در این فاصله باید بدرخشید؟ یا اصلاً برای شما مهم نیست؟

«الصلّا» در این جا یعنی به هوش باشید، حواست جمع باشد، بشنو. شما شنیدید که بین ثانیة صفر و مردن فرصت زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است، دیگر نیست؟ حتماً شنیدید!



پس این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نشان می‌دهم، این کسی است که نمی‌شنود، خفته. ولی اگر شما فضاگشایی می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز عدم می‌شود، حتماً این پیغام مولانا را می‌شنوید که می‌گوید الآن اجازه بده خداوند در تو به صورت آفتاب طلوع کند، اگر نکنی این فرصت از دست رفته و برای این کار هم آمدی، کار دیگری نداری، بقیه چیزهایی که به آن مشغولی، این‌ها حادث هستند و از بین خواهند رفت و این‌ها اتفاق می‌افتند تا این پدیده صورت بگیرد که شما به او زنده بشوی. توجه می‌کنید؟

بعد مثال می‌زند می‌گوید:

موسیٰ عمران نه به شب دید نور؟

سوی درختی که بگفتش: بیا

رفت به شب بیش ز ده‌ساله راه

دید درختی همه غرق ضیا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

«موسیٰ عمران» یعنی همان حضرت موسیٰ. می‌گوید این‌طوری نبوده که شب نور را دید؟ درست است که صحبت شب و روز می‌کند و در آن داستان هم می‌دانید، اگر آیه‌اش این‌جا باشد، می‌دانید موسیٰ وقتی قومش را با خودش می‌برد و البته در یک شب سرد زمستانی، از این سنگ چخماقش جرقه نمی‌پرید، شاید به این معنی است که دیگر پدیده‌های مربوط به حادث‌ها به او لذت نمی‌داد، کما این‌که این اتفاق در حوالی چهل‌سالگی می‌افتد به ما که آقا فایده بچه داشتن، خانه داشتن، همسر داشتن، فامیل داشتن، مهمانی رفتن، طلا انداختن، پُر دادن، این‌ها اصلاً بی‌معنی است، یعنی چه اصلاً؟ هیچ چیزی لذتی به ما نمی‌دهد! توجه می‌کنید؟ جرقه‌ای در زندگی‌اش نمی‌پرید، تمثیل این چیزها است.

شب سرد است، گفتیم این کاروان انسان‌ها در کاروانسرا گیر کردند، اطرافش یخبندان است، انسان مقدار زیادی درد ایجاد می‌کند و درد همین یخبندان است. برف است، برف گفتیم همانیدگی‌ها است، یخبندان دردهای ما است. بالاخره گلّه‌اش که همانیدگی‌هایش باشد متفرّق شده بود. زنش حامله بود، می‌خواست بزايد، یعنی چه؟ یعنی ما حامله هستیم به همین حضور.

خلاصه بعد از این‌که آن محیط دردافزا فشار آورد، که یکی از این راه‌های دیدن نور همین است، که الآن هم زندگی به ما به وسیله دردها فشار می‌آورد، هم فرداً، هم جمعاً، یک دفعه فضا باز می‌شود و آدم نور را می‌بیند، ولی باز هم در شب جسم می‌بیند، بین ثانیة صفر و مردن می‌بیند.



می‌گوید «موسیٰ عمران» این‌طوری نبود که در جسمش بود این نور را دید؟ یعنی خدا را دید؟ «سوی درختی که بگفتش: بیا» یعنی نور را در درختی دید که به او گفت «بیا». درخت شاید درخت وجود ما، اصلاً درخت وجود به‌طور کلی، درواقع مثل این‌که خداوند یک هشیاری بی‌فرم است و این مخلوقات روی آن یک کمی سفت شده، شده مخلوقات.

و اگر درست نگاه کنیم گفتیم ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است. اگر با دید خدا نگاه کنیم، این درواقع یک نور است، درخت نور وجود ما با یک سری به‌اصطلاح کدِری که جسم ما است، جسم ما به چشم ما جسم می‌آید، ولی واقعاً خالی است، به‌هرحال درخت زندگی هم‌هاش خالی است و یک قسمتش نور است، زیادش هی نور ماده می‌شود، ماده مرتب خلق می‌شود و آن ماده‌اش جسم ما است، فکر ما است، چهار بُعد ما است.

و «رفت به شب»، رفت به شب می‌توانیم بگوییم یک لحظه رفت یا در همین شب، هزاران سال بود هشیاری تکامل را طی کرده بود، ولی در همین شب جسم راهی را که مدت‌ها طول کشیده بود رفتش، الان پیموده شد. یعنی ما از خدا جدا شدیم تا دوباره به او پیوستیم، فوراً انجام شد در این جسم، امکان زنده شدن به زندگی فوراً در یک لحظه امکان دارد.

«رفت به شب بیش از ده‌ساله راه»، می‌توانیم بگوییم در یک لحظه زنده شد به او، اما تأکید بر این است که هنوز هشیاری توی این جسم است، ما زنده هستیم در این جسم. و درختی را دید که غرق نور بود، توضیح دادم درخت غرق در نور علی‌الاصول همه کائنات درواقع زنده است، یک درخت نور است، که این درخت نور، درخت زندگی است. پس خداوند نور است و مخلوقات هم روی آن یک کمی حالت ماده گرفته‌اند و سفت شده‌اند. ما می‌گوییم این‌ها جسم هستند، مثل چهار بُعد بدن ما و فکر ما و هیجان‌ها ما و زندگی ما. بنابراین درختی دید که هم‌هاش غرق نور بود، موسی را دارد می‌گوید.

خب ما هم می‌توانیم این‌طوری ببینیم؟ شما خودتان را می‌توانید ببینید که یک درخت نور هستید، پس بنابراین آن نور هستید، آن هشیاری هستید، آن آلت هستید و این وجود شما واقعاً از شما جدا است، این حادث است؟ نه، شاید ما نمی‌توانیم ببینیم.

خلاصه یکی از این بت‌هایی که دارد می‌گوید، همین موسی است، که اگر با دید ذهن [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی) نگاه کنیم به‌وسیله دیدن از طریق همانندگی‌ها یا هشیاری جسمی، اصلاً آن‌طوری دیده نمی‌شود، ما مثل یک مجسمه دیده می‌شویم، ولی اگر فضا را باز کنیم با فضای گشوده‌شده [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) نگاه کنیم، شاید این



بیت‌های مولانا را بفهمیم که اِ من واقعاً مثل این‌که از جنس ماده نیستیم، من یک مجسمه نیستم و اگر یک خرده این فضا گشوده بشود، متوجه می‌شویم اشخاص دیگر هم همین مه‌لقا هستند، امتداد خدا هستند و همه‌مان یک هشیاری هستیم، منتها بعضی‌ها به این زنده می‌شوند. اگر زنده بشوند، دیگر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، چون می‌داند که این هشیاری است فقط. و البته این آیه‌ها را برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

«وَهَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ مُوسَى»

«آیا خبر موسی به تو رسیده است؟»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۹)

«إِذْ رَأَىٰ نَارًا فَقَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا إِنِّي آنَسْتُ نَارًا لَّعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجْدُ عَلَىٰ النَّارِ هُدًى»

«آن‌گاه که آتشی دید و به خانواده خود گفت: درنگ کنید، که من از دور آتشی می‌بینم، شاید برایتان پاره‌ای از آن آتش بیاورم یا در روشنایی آن راهی بیابم.»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۰)

«فَلَمَّا أَتَاهَا نُودِيَ يَا مُوسَى»

«چون نزد آتش آمد، ندا داده شد: ای موسی،»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۱)

«إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَأَخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى»

«من پروردگار تو هستم. پای‌افزارت را بیرون کن که اینک در وادی مقدس طوی هستی.»

(قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۱۲)

«من پروردگار تو هستم.» پس وقتی ما فضا را باز می‌کنیم و عین این فضا می‌شویم، هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود، ما متوجه می‌شویم که ما این اجسام نشان‌داده‌شده به وسیله ذهن نیستیم و این من‌ذهنی را هم که منعکس کردیم برای دیگران، دیگران آن من‌ذهنی نیستند، دیگران تصویر ذهنی نیستند. نه من تصویر ذهنی هستیم، نه آن‌ها. هم آن‌ها، هم من، همین مه‌لقا هستیم که امتداد خداست، همه از جنس آلت هستیم. الآن اقرار به آلت کرده موسی و ما هم می‌کنیم.

پای‌افزارت یعنی کفشت را بیرون کن. کفشت معادل همین ذهن ما است، هشیاری جسمی است. و من‌ذهنی‌ات را بینداز دور، هشیاری‌ات را از توی آن در بیاور «که اینک در وادی مقدس طوی هستی.» وادی مقدس هم، همین فضای گشوده‌شده است. و شما این بیت را هم می‌دانید:

خُطوتِیَنی بود این رَه تا وصال ماندهام در رَه ز شِستت شصت سال (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)

«این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالی‌که من در این راه شصت سال است که از کمند وصال تو دور مانده‌ام.»

خُطوتِیَن: دو قدم، دو گام؛ بایزید نیز خُطوتِیَن را این گونه بیان می‌کند: هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.
شِست: قلاب ماهیگیری

خُطوتِیَن همین‌طور که می‌دانید یعنی دو قدم، دو گام. «بایزید نیز خُطوتِیَن را این گونه بیان می‌کند: هر چه هست در دو قدم حاصل آید، یکی بر نصیب‌های خود نهد،» یعنی یکی بر همانیدگی‌های خود نهد. ما می‌کشیم عقب می‌گوییم این همانیدگی‌ها نیستیم، انکار می‌کنیم که چیزهای ذهنی من هستم و این دید درست است، «و یکی بر فرمان‌های حق.»

پس یک قدم عقب می‌نهییم و فضا را باز می‌کنیم، قدم جلو را دیگر ما با ذهنمان بر نمی‌داریم، این را زندگی بر می‌دارد. برای همین می‌گوید که یکی بر فرمان‌های حق. پس یکی را با تعلیمات مولانا ما عقب می‌کشیم خودمان را از همانیدگی‌ها، یکی هم اجازه می‌دهیم با فضای گشوده‌شده، خداوند بردارد. «آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.» یعنی یک قدم بردارد، بیاید عقب، آن یکی را دیگر خودش حرکت ندهد با ذهنش.

پس می‌گوید که «این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد.» پس بعید نیست موسی هم همین دو قدم را برداشته، «درحالی‌که من در این راه، شصت سال است که از کمند وصال تو، دور مانده‌ام.» درست است؟

پس بنابراین همین دو قدم را ما شصت سال است در ذهنمان برداشتیم و الآن شاید شما بردارید. یکی درک این‌که ذهن من به مرکز نیاید، یک قدم از جهان می‌آیم عقب، ولی این کار سبب می‌شود، فضا باز بشود. آن قدم را اگر من بردارم، دوباره مشغول سبب‌سازی می‌شوم، ولی آن را زندگی بردارد، اجازه بدهم زندگی بردارد، من ذهنی حرف نزنم و عمل نکنم و مراقبه کنم، ساکت باشم، ذهنم ساکت باشد، زندگی به من در آن فضای گشوده‌شده می‌گوید چکار کن و من همان کار را می‌کنم.

این‌ها مستلزم مطالعه و تکرار این بیت‌ها است. ولی ما می‌دانیم که قوم موسی، برعکس موسی چهل سال داشته‌اند در ذهن راه می‌رفتند و متأسفانه شب همان‌جا بودند که صبح بودند.

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه ماندهای بر جای، چل سال ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

می روی هرروز تا شب هروله

خویش می بینی در اول مرحله

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

نگذری زین بُعد، سیصد ساله تو تا که داری عشق آن گوساله تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)

حرّ: گرما، حرارت

تیه: بیابان شن زار و بی آب و علف؛ صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

سفیه: نادان، بی خرد

هروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

بُعد: دوری

گوساله همین من ذهنی است که در بیت بعدی می گوید گاو زرین.

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

پس قوم موسی، برعکس موسی، در گرمای بیابان ذهن، تیه یعنی بیابان، حرّ یعنی گرما، چهل سال مانده بودند. ما هم چهل سالمان است، پنجاه سالمان است، شصت سالمان است، هنوز در ذهن براساس هشیاری جسمی می رویم، سفیه من ذهنی هستیم.

هر روز تندتند، با سبب سازی، با حرف زدن، با عمل کردن برحسب من ذهنی، جلو می رویم. هروله یعنی تندتند، ولی در آخر روز، در آخر کوششمان، خودمان را در همان مرحله اول می بینیم. می بینیم هنوز من ذهنی داریم، هنوز سبب سازی می کنیم.

بعد می گوید از این فاصله، «نگذری زین بُعد» یعنی فاصله بین خود و خدا که دو قدم است، سیصد سال هم با ذهن بروی، نمی توانی طی کنی. چرا؟ برای این که عشق این من ذهنی را داری، نمی خواهی از او جدا بشوی. پس بنابراین به این بیت توجه می کنیم. شما با خودتان مراقبه می کنید که

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

شما می‌گویید که گاو زرین، همین من‌ذهنی که سامری ساخته بود، بعد از این‌که موسی رفته بود به بالای کوه، به بنی‌اسرائیل گفته بود آن طلاهایی که از مصر با خودتان آوردید، بیاورید.

این معلوم می‌شود که اگر همانندگی‌ها با آدم باشد، انسان گاو زرین می‌سازد، ولو این‌که به مولانا گوش می‌دهد، یا فرض کن قرآن می‌خواند، یا دینی هست، تا زمانی که همانندگی با او هست، این جواهرات و طلاها هست، یک سامری‌نامی پیدا می‌شود، یک گاو زرین می‌سازد و می‌گوید این را بپرست.

پس بنابراین در بیت‌های قبل گفت که اگر عشق این گوساله را داری. ما عشق من‌ذهنی را داریم، ما عاشق گفتار من‌ذهنی هستیم که با سبب‌سازی صورت می‌گیرد. ما عاشق همانندگی‌هایمان هستیم. عاشق باورهايمان هستیم. عاشق مکان‌ها و زمان‌ها هستیم. مکان‌ها، زمان‌ها، باورها و الگوهای عمل که ما با آن‌ها همانیده هستیم، نقش‌ها، گفتیم این‌ها حادث هستند، براساس این‌ها نباید ما یک گاو بسازیم که اسمش من‌ذهنی است و بگذاریم بانگ بکند و ما عاشق بانگش بشویم.

پس مولانا می‌گوید این گاو زرین، این گوساله، این همه چهل سال است، پنجاه سال است در من حرف می‌زند، من یک مراقبه بکنم، ببینم این غیر از تخریب، کار دیگرش چه بوده‌است؟

کار گاو زرین که در جهان حرف می‌زند، به‌طور جمعی، غیر از تخریب، غیر از دشمنی، غیر از کارافزایی چه بوده که احمقان، یعنی من‌های ذهنی، این همه علاقه به او پیدا کرده‌اند؟! شما از خودتان بپرسید و مراقبه کنید، جوابش را پیدا کنید.

نی که به شب، احمد، معراج رفت

بُرد بُراقیش به سوی سما؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

بُراق: مرکوب خاص حضرت رسول اکرم (ص) در شب معراج
سما: سما، آسمان



حضرت احمد یعنی حضرت رسول، می‌گوید این‌طوری نیست که شبِ معراج رفت و براق او را به‌سوی آسمان برد؟ توجه می‌کنیم که از نظر مولانا این‌طوری نیست که حضرت احمد یا حضرت رسول یک‌دفعه رفت این آسمان، این آسمان را نمی‌گوید. آسمان درون را می‌گوید.

من این را یک بار دیگر هم گفته‌ام، مثل این‌که تلویزیون گوش می‌کردم یک آقای آن‌جا بود، می‌گوید که این معراج رسول دروغ بوده، برای این‌که خانمش، خدیجه، گفته این تا صبح پیش من خوابیده بوده، این اصلاً حرکت نکرده!

مگر حرکت جسمی است؟! مگر این موسی که می‌گوید در یک شب، ده‌ساله راه رفت، این ده سال می‌تواند نماد هزاران سال بشود، که این هشیاری نتوانسته هشیارانه برسد به خدا مجدداً. الآن در شبِ جسم، با یک چشم‌به‌هم‌زدن، از خواب ذهن می‌تواند بیدار بشود.

یا اصلاً اگر ما به بچه‌هایمان یاد بدهیم، خیلی سبک با ذهن همانیده بشوند، کما این‌که بچه‌ها الآن این بیت‌های مولانا را می‌خوانند و خوابشان سبک است، خواب ذهنی‌شان، فوراً بیدار می‌شوند. فوراً می‌فهمند که براساس توپ، عروسک، نمی‌دانم لباس و این‌جور چیزها، در آن سن آدم عاشقشان است، نباید آدم پُز بدهد، نباید همانیده بشود، این چیزی به او اضافه نمی‌کند. من نباید اهمیت و ارزش را از توپ قرض کنم، بگویم که این توپ را من دارم، تو نداری! این سبک است، این را بچه‌ها الآن می‌فهمند، با شعرهای مولانا البته.

می‌گوید این‌طوری نبود که حضرت رسول در این جسم بود که رفت معراج؟ یعنی به بی‌نهایت و ابدیت خدا تبدیل شد؟! براق که همین هشیاری است، هشیاری روی هشیاری است. براق چیست؟ براق اسب نیست، یا الاغ نیست یا چیزی نیست که بپرد، برود آسمان! براق همین هشیاری ما است، که به هشیاری منطبق می‌شود.

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷)

«مرغِ خویشی، صیدِ خویشی» خودش می‌شود. آن موقع خودش به گوش خودش می‌گوید. یعنی جدا می‌شود از ذهن. یک لحظه مرکزِ عدم می‌شود، عدم دید دیگری به او می‌دهد. منتها ما می‌ترسیم مرکزمان را عدم کنیم، فضاگشایی کنیم. ما فکر می‌کنیم به طریق سبب‌سازی باید همه‌اش واکنش نشان بدهیم! نه واکنش تعطیل.



ما این بیت را هی تکرار می‌کنیم که «گاوِ زرین» بانگ زد، آخر چه گفت؟ یا «بانگ کرد، آخر چه گفت؟» هی مرتب تکرار کنیم، آقا، خانم، هر کسی هستی، این گاو، گوساله زرین من که من ذهنی‌ام هست، حالا هر سنی دارم، تا حالا دارد حرف می‌زند، چه گفته که من این‌همه عاشق شدم؟

گفت سیصد سال هم طول بکشد، تو این فاصله بین خودت به‌عنوان آلت و خداوند که همین الان نزدیک‌تر از رگ گردن به توست، به او نمی‌رسی. فاصله به این نزدیکی را سیصدساله هم نمی‌توانی طی کنی تا زمانی که عاشق گوساله خودت هستی.

نی که به شب، احمد، معراج رفت بُرد بُراقیش به سوی سما؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

بُراق: مرکوب خاص حضرت رسول اکرم (ص) در شب معراج
سما: سما، آسمان

البته اجازه بدهید این آیه را هم بخوانیم، بعد این شکل‌ها را نشان بدهم. درواقع ما از این حالت [شکل ۹] افسانه من‌ذهنی]]، فضاگشایی می‌کنیم [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان))، الان نشان خواهیم داد که فضا را نگه می‌داریم بازشده، چشممان نمی‌لغزد و در این‌جا هشیاری سوار هشیاری شده. بُراق همان هشیاری است. یعنی آلت سوار آلت می‌شود، آلت خودش می‌شود، چیزی دیگر نمی‌شود، یک چیز ذهنی نمی‌شود، آلت از جنس حادث نمی‌شود.

درواقع اگر شما واقعاً حس کنید که آلتستان، آلت شد، اقرار به آلت کردید، گفت ما در این دالان، این راهروی قاضی چکار داریم می‌کنیم، هی راه می‌رویم این‌جا؟ هی می‌رویم این‌ور، می‌آییم این‌ور، قاضی هم نشسته توی آن اتاق، در را باز نمی‌کند. برای این‌که بگوییم ما از جنس تو هستیم، ولی قول و فعل ما باید شاهد این باشد. باید صادق باشیم.

ما به‌وسیله سبب‌سازی می‌گوییم ما از جنس خدا هستیم. ما واقعاً از جنس خدا نیستیم! پس در این حالت [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)) می‌بینید هشیاری سوار هشیاری است و این است که براق است. بُراق همان هشیاری است که الان هم باز هم بیت‌هایی می‌خوانیم و توجه می‌کنید:

«سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ»



«منزه است آن خدایی که بنده خود را شبی از مسجدالحرام به مسجدالاقصی که گرداگردش را برکت داده‌ایم سیر داد، تا بعضی از آیات خود را به او بنماییم، هر آینه او شنوا و بیناست.»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱)

«منزه است آن خدایی که بنده خود را شبی از مسجدالحرام به مسجدالاقصی که گرداگردش را برکت داده‌ایم، سیر داد.» حالا من نمی‌دانم چه جوری ترجمه می‌کنید؟ ولی این مسجدالحرام همین مسجد ذهن است. مسجدالاقصی، اقصی به معنی دور هست، همین فضای گشوده شده هست، «تا بعضی از آیات خود را به او بنماییم.» بعضی از نشانه‌های خودمان را به انسان نشان دهیم، «هر آینه او شنوا و بیناست.» خداوند شنوا و بینا است. ما هم با مرکز عدم شنوا و بینا می‌شویم.

پس شما ممکن است بپرسید که چطور شده که حضرت رسول سوار بُراق شد، رفت به سوی آسمان درون، آسمان بی‌نهایت باز شد و ما نمی‌توانیم؟ مولانا دلیلش را توضیح داده که برای این که ما چشمان می‌لغزد، ایشان چشمش نلغزد.

عقلِ کل را گفت: ما زاغِ البَصَر

عقلِ جزوی می‌کند هر سو نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹)

عقلِ ما زاغ است نورِ خاصگان

عقلِ زاغ استادِ گورِ مردگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۰)

جان که او دنبالهٔ زاغانِ پَرَد

زاغ، او را سوی گورستانِ بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۱)

زاغ همین من‌ذهنی است، همانندگی است، هشیاری جسمی است. عقلِ کل، عقلِ این فضای گشوده شده است که عقلِ خدا است. «عقلِ کل را گفت:» خداوند به عقلِ کل گفته «ما زاغِ البَصَر» یعنی چشمت نمی‌لغزد. چشم عقلِ کل نمی‌لغزد، یعنی چه؟ شما یک بار فضاگشایی می‌کنید، هشیاری سوار هشیاری می‌شود، دیگر مستقیم می‌روید، هیچ‌جا نگاه نمی‌کنید.



می‌گوید رسول این کار را کرده، ولی ما تا فضا را باز می‌کنیم دوباره از طریق یک قرین یا علاقه خودمان، یک عشقمان به گوساله خودمان، همانندگی‌های خودمان، فوراً یک همانندگی می‌آید به مرکزمان، پس چشم ما می‌لغزد چون هنوز عقل جزوی داریم، عقل جزوی را ملاک می‌دانیم، برای ما عقل جزوی که عقل همه است، ملاک عمل است. تقلید از جمع می‌کنیم، فشار جمع نمی‌گذارد. پس عقل کل «ما زاغ البصر» است.

«ما زاغ البصر» حالا اگر آیه‌اش، بله این آیه در مورد حضرت رسول است ولی در مورد همه ما باید صدق کند.

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ.»

«چشم لغزش نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

یعنی وقتی ایشان به صورت هشیاری سوار هشیاری شد دیگر هیچ ماده‌ای را، هیچ چیز ذهنی را به مرکزش نیاورد. بنابراین چشمش به این چیز و آن چیز نلغزید، صاف جلو را نگاه کرد و رفت و جزو عقل کل شد.

«عقل کل را گفت: ما زاغ البصر» یعنی نمی‌لغزد، عقل جزوی هر سو نظر می‌کند، یعنی به هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد نظر می‌کند.

«عقل ما زاغ است» یعنی عقلی که نمی‌لغزد، این‌ور آن‌ور نگاه نمی‌کند، هشیاری خاصگان است، می‌گوید مال پیغمبران است، ما انسان‌های مثل مولانا است.

اما «عقل زاغ» که همین عقل کلاغ است، عقل همانندگی است، عقل من‌ذهنی است، «استاد گور مردگان» است، استادی است که ما را به گورستان می‌برد.

همین اول برنامه هم خروب را توضیح دادم، این خودکشی و ضرر زدن من‌ذهنی به خودش را توضیح دادم. می‌گوید جانی که دنبال زاغان باشد، دنبال من‌های ذهنی باشد، دنبال عقلی باشد که هر لحظه می‌لغزد، هر لحظه یک چیز ذهنی را می‌آورد مرکزش، می‌لغزد یعنی همین دیگر، زاغ هم، من‌ذهنی یا عقل زاغ هم، عقل لغزنده هم او را به سوی گورستان می‌برد، درست است؟

پس فهمیدیم چرا ایشان سوار بُراق شده و این‌ور آن‌ور نگاه نکرده طبق این آیه، رفته تا آسمانش بی‌نهایت باز شده‌است.



جلوه‌گه جمله بُتان در شب است نشود آن کس که بَخفت «اَلصَّلا» (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

«در شب است» گفتیم در شب جسم است. ایشان در جسم بوده این اتفاق افتاده، این طوری نبوده که بمیرد برود و آن دنیا اتفاق بیفتد، همین‌جا اتفاق افتاده‌است.

زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود بازهِمَّت آمد و مازاغ بود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵۲)

بله ایشان هم زاغ داشت ولی به صورت زاغ بود، یعنی بدن داشت، ذهن داشت، خب نیازهای جسمی داشت، اما همّتش شبیه باز بود و بنابراین چشمش نمی‌لغزد، «مازاغ بود».

خب شما «بازهِمَّت» هستید، همّتتان مثل باز است و چشمتان نمی‌لغزد؟ می‌توانید به صورت هشیاری سوار هشیاری بشوید و دیگر چیزِ ذهنی را نیاورید مرکزتان؟ چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، نتواند بیاید مرکزتان؟ چون اگر بیاید، چشمتان لغزیده. چشمتان لغزیده دیگر از بُراق آمده‌اید پایین، دفعه بعد کی سوار بُراق بشوید دیگر معلوم نیست. اگر سوار بشوید و پیاده نشوید کارتان درست است. چشمتان نلغزد پیاده نمی‌شوید.

گر بدیدی حسّ حیوان شاه را پس بدیدی گاو و خر الله را (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۵)

گر نبودی حسّ دیگر مر تو را جُز حسّ حیوان، ز بیرون هوا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۶)

پس بنی آدم مکرّم کی بُدی؟ کی به حسّ مشترک، مَحْرَم شدی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۷)

مکرّم: گرامی و ارجمند



اگر قرار بود که حس حیوانی، حس حیوانی چیست؟ همین پنج تا حس و فکر کردن و هشیاری جسمی. اگر هشیاری جسمی می‌توانست خدا را ببیند پس گاو و خر هم خدا را می‌دید، در حالی که گاو و خر خدا را نمی‌بیند. فقط گفتیم انسان هست، این که گفت «مه‌لقا»، انسان در این جسم بین صفر و مردن، ثانیه صفر و مردن، فرصت دارد که به بی‌نهایت خدا زنده بشود.

می‌گوید اگر حس دیگری ما نداشتیم جز این که، جز همین حس حیوان، حس حیوان در ما چیست؟ پنج تا حس، دیدن، شنیدن، لامسه، بویایی، شنوایی، بله گفتیم این‌ها را. پنج تا حس و ترکیب این پنج تا حس در ذهن و فکر کردن، این حس حیوان است، اما اگر این پنج تا حس را بگذاریم کنار و فضا باز بشود یک حس دیگر هم ما داریم که آن الان پنهان شده است.

گر نبودی حس دیگر مر تو را جز حس حیوان، ز بیرون هوا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۶)

«هوا» یعنی خواسته‌ها، هوای من‌ذهنی، هوای نفس. پس در این صورت بنی آدم کی مکرّم بود؟ این که بنی آدم مکرّم شده و خداوند می‌خواهد به بی‌نهایت خودش در انسان زنده بشود، مخصوص انسان است و اتفاق افتادش در شب جسم است، یعنی در این جهان است در ما.

به حس مشترک، یعنی مشترک ما و حیوان. حیوان می‌بیند ما هم می‌بینیم، حیوان می‌شنود ما هم می‌شنویم، حیوان مثل ما نمی‌تواند فکر کند ولی آن هم فکر می‌کند. حیوان می‌تواند شکار کند. حیوان می‌تواند، بعضی حیوانات از اسباب استفاده می‌کنند تا حدودی، درست است؟ ابزار. «کی به حس مشترک، مَحَرَم شدی؟» یعنی مَحَرَم خداوند نمی‌شد.

پس با آن حس مشترکی که بین ما و حیوان هست ما نمی‌توانیم به خداوند برسیم. ما باید فضا را باز کنیم، بله؟ و سوار براق بشویم، هشیاری سوار هشیاری بشود.

حس حیوان گر بدیدی آن صُور بایزید وقت بودی، گاو و خر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۰۷)



اگر حسّ حیوان یعنی ترکیب این پنج تا حس با ذهن، هشیاری جسمی، آن صَوْرِ غیبی را می‌دید در این صورت گاو و خر هم می‌توانست بایزید وقت باشد.

بایزید یکی از عارفان است. آن‌هایی که نخوانده‌اند مولانا را وقتی می‌گوییم بایزید، «بایزید» با «بیزید» فرق می‌کند ها! بایزید یک عارفی است که مولانا به او خیلی احترام می‌گذارد.

تو زِ کَرَمْنَا بَنی آدَمِ شَهِی هم به خشکی، هم به دریا پا نهی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳)

پس بنابراین ما شاه هستیم، از چه؟ از این آیه‌ای که می‌گوید ما، در واقع خداوند ما را گرامی داشته. خداوند در همین جسمی که ما هستیم می‌خواهد به بی‌نهایت خودش و ابدیت خودش در ما زنده بشود.

این چندتا چیزی که ما می‌گوییم، این‌ها با هم خویشی دارند. در واقع همین «کَرَمْنَا» است که خداوند ما را گرامی داشته، یعنی می‌خواهد به بی‌نهایت و ابدیت خودش در ما زنده بشود، هر لحظه رحمت اندر رحمت است، هر لحظه پیغام می‌فرستد که اِرْجِی را به ما یادآوری می‌کند، می‌گوید فضاگشایی کن اسم من را ببر، بله؟ و همین طور بی‌نهایت خودش را به ما داده، کوثرش را به ما عطا کرده، ما را شاه کرده‌است.

«تو زِ کَرَمْنَا بَنی آدَمِ شَهِی» یعنی ما شاه خودمان هستیم، از «کَرَمْنَا بَنی آدَمِ»، هم در خشکی سوارِ هشیاری می‌توانیم بشویم، هم در دریا، یعنی چه؟ یعنی الآن که ذهن داریم و در تن خودمان هستیم می‌توانیم فضا را باز کنیم، هشیاری روی هشیاری سوار بشود تا برود، برود، برود، برود از خشکی ذهن خارج بشود.

وقتی خارج شد کجا می‌رسد؟ به دریا، دریای یکتایی، آن‌جا هم باز هم سوار هشیاری است، هشیاری سوار هشیاری است همیشه. هشیاری سوارِ هشیاری، هشیاری زنده به هشیاری، ما به ذات خداگونه‌مان که بی‌نهایت است زنده شدیم، همان به مقصودمان رسیدیم.

این‌ها را دیگر می‌دانید:

«وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا»

«و ما فرزندانِ آدم را بس گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا بر مرکب‌ها سوار کردیم و ایشان را از غذاهای پاکیزه‌ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آفریدگان برتری بخشیدیم.»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰)



«ما فرزندانِ آدم را بس گرامی داشتیم» یعنی می‌خواهیم در آن‌ها به بی‌نهایت خودمان زنده بشویم. «و آنان را در خشکی و دریا بر مرکب‌ها سوار کردیم»، در خشکی یعنی در ذهن، در دریا یعنی وقتی دیگر از ذهن خارج شدند و هیچ به ذهن نمی‌روند، سوار مرکب هشیاری می‌کنیم. «و ایشان را از غذاهای پاکیزه روزی دادیم»، وقتی فضا را باز می‌کنیم «قوتِ اصلیِ بشر، نورِ خداست».

قوتِ اصلیِ بشر، نورِ خداست قوتِ حیوانی مر او را ناسزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

«و آنان را بر بسیاری از آفریدگان برتری بخشیدیم.» بسیاری از آفریدگان تا آنجایی که ما می‌دانیم به جمادات و نباتات و حیوانات و من‌های ذهنی و هرچور جسمی برتری بخشیده‌است.

ولی خب پارازیتِ درواقع قرین‌های بد نمی‌گذارد، برای همین می‌گوید:

قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَّادُ بَايْدِ كَايِ أَحَدُ هَيْنَ زَنْفَاتِ، افغان وَزْ عُقْدُ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

«دراین‌صورت باید سورهٔ «قُلْ أَعُوذُ» را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.»

قُلْ: بگو
أَعُوذُ: پناه می‌برم
زَنْفَاتِ: بسیار دمنده
عُقْدُ: جمع عقده، گره‌ها

بله؟! دراین‌صورت باید وقتی قرین‌ها، ما گره داریم دیگر، ما همانیدگی داریم و مردم وقتی از پهلوی ما رد می‌شوند به این گره‌ها می‌دمنند. علی‌الاصول همهٔ من‌های ذهنی یک‌چور جادوگر هستند. «دراین‌صورت باید سورهٔ» پناه می‌برم بر خدا «را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.»

گره داریم ما، همانیدگی داریم و درد داریم، هر کسی که از پهلوی ما رد می‌شود و من‌ذهنی دارد و مجهز به این گره‌ها هست به ما می‌دمد و ما می‌لغزیم، توجه می‌کنید. عقلِ کل نیستیم، عقلِ جزوی داریم. برای همین می‌گوییم که چقدر مهم است که شما مواظب قرین باشید.

این بیت را هم قبلاً خوانده‌ایم:

می‌دمند اندر گره آن ساحرات الغیث المستغاث از بُرد و مات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»

الغیث: کمک، فریادری
المستغاث: فریادرس، از نام‌های خداوند

«آن زنان جادوگر» یعنی این من‌های ذهنی در گره‌های ما می‌دمند. «ای خداوندِ دادرس به فریادم برس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»

یعنی دنیا به هر حال در حالی که ما از جنس آلسْت هستیم، خداوند رحمت اندر رحمت است، ولی با توجه به این که به خواب رفتیم و گره ایجاد کردیم، گره‌ها همانندگی‌ها و دردهای ما هستند، من‌های ذهنی‌ای که مجهز به آن دردها و همانندگی‌ها هستند از پهلوی ما می‌گذرند با ارتعاش در این‌ها می‌دمند، وای به فریادم برس می‌گوید، خدایا به فریادم برس، دنیا از من دارد می‌برد و من مات شده‌ام و این بلا سر ما آمده‌است.

حالا ما باید خیلی کوشش کنیم، خیلی جدی باشیم، خیلی حواسمان به خودمان باشد، این ابیات را بخوانیم، مراقبه کنیم، ببینیم «اجتهاد گرم» داریم؟ کشتی پویا می‌گیریم یا نه؟

با این برخوردهای سطحی و پنج دقیقه گوش بدهم و این چیزها نمی‌شود. و در ضمن یکی دو نفر سعی کنند نمی‌شود، باید همه‌مان دست به دست هم بدهیم، جدیت کنیم، این‌ها را بفهمیم، شمع حضور خودمان را روشن کنیم، ارتعاش زندگی کنیم، در گره‌های مردم ندمیم، دردها را تجدید نکنیم، به یادشان نیاوریم، مردم را به انقباض نبریم، خودمان منقبض نشویم. بهترین حالتش این است که ما خودمان حواسمان به خودمان باشد، منقبض نشویم. وقتی منقبض می‌شویم، می‌دمیم در انقباض یکی دیگر. خب دیگر باید کار کنیم.

تاج کرمناست بر فرق سرت طوق اعطیناک آویز برت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طوق: گردنبند

این را قبلاً خواندم. «تاج» این که خداوند می‌خواهد چون ما را گرامی داشته به بی‌نهایت و ابدیت خودش در ما زنده بشود، روی سرمان قبلاً گذاشته شده. و «طوق» بخشش بی‌نهایت فراوانی آویز بر ماست. پس هم شاه هستیم، هم بی‌نهایت فراوانی. خب ببینید این دوتا خاصیتی است که از ما نمی‌شود گرفت، ما خودمان از خودمان گرفته‌ایم، ما بنده همانیدگی‌ها هستیم، ما ذلیل شده‌دَم و افسون من‌های ذهنی بیرون هستیم. مردم ما را به واکنش می‌آورند، ما را خشمگین می‌کنند، چرا ما باید خشمگین بشویم؟ این دو بیت را به گزاف که نخواندم که، می‌گوید سوره «قُلْ أَعُوذُ» را باید بخوانی. همه آیه‌هایی، چندتا بیشتر نیست البته، که می‌گوید به خدا پناه می‌برم، چه جوری آدم به خدا پناه می‌برد؟ با فضاگشایی، از دست دَمندگان.

هر قرین بدی به گره‌های شما می‌دَمد. مولانا او هم می‌دَمد و گره‌های شما را باز می‌کند. الآن این بیت‌ها را که می‌خوانید خواهید دید که گره‌هایتان دارد باز می‌شود.

«إِنَّا أُعْطِينَاكَ الْكُوْثُرَ.»

«ما کوثر را به تو عطا کردیم.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱)
این بیت‌ها را می‌توانید حفظ کنید:

تاج کرمناست بر فرق سرت طوق اعطیناک آویز برت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طوق: گردنبند

«إِنَّا أُعْطِينَاكَ الْكُوْثُرَ.»

«ما کوثر را به تو عطا کردیم.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱)
سوره کوثر. ما کوثر، فراوانی خداوند را که بی‌نهایت است به انسان عطا کردیم.

روز، پی کسب و شب از بهر عشق چشم بدی تا که نبیند تو را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

پس ببینید مولانا، غزل است، یک بیت غزل است این. «روز، پی کسب و شب از بهر عشق»، «روز» در این جا موقعی است که شما از ذهن استفاده می‌کنید برای کسبت.

ذهنت را به کار بینداز برای پول درآوردن و کسب کارهای بیرون، اما کار بیرون تمام شد بیا دوباره به شب، ذهن را به کار نینداز برای عشق. وقتی ذهن کار نکند، چشم بدت هم کار نمی‌کند. چشم بد، چشم من‌ذهنی است. اولین چشم بد، من‌ذهنی خودت است که اگر ذهنت فعال باشد به کار می‌افتد. اگر ذهنت به کار نیفتد، ذهن دیگران هم روی شما اثر نگذارد.

برای همین می‌گوید «چشم بدی تا که نبیند تو را»، تا چشم بدی تو را نبیند، این طوری باید معنی کنیم. «چشم بد» یکی چشم بد خودم است که وقتی ذهنت فعال است کار می‌کند، دومی چشم بد دیگران است، قرین‌ها. من‌های ذهنی به صورت قرین روی ما اثر بد می‌گذارند. هر چقدر از قرین بگوییم ما، کم گفتیم. این جا هم همین را می‌گوید، «چشم بدی تا که نبیند تو را».

پس [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این چشم بد است، اکثر مردم دارند. آن نقطه چین‌ها یا درد هستند یا همانیدگی هستند در مرکزشان هست. الآن یاد می‌گیریم فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. پس وقتی ما ذهن را به کار می‌اندازیم ممکن است با همانیدگی‌ها کار کنیم، ممکن است ذهنمان ساده باشد. پس این روز کسب است، هر موقع کسب می‌کنیم. و این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] چشم بد است. ولی وقتی می‌آییم دوباره به جسم و شب جسم، ذهن را تعطیل می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تا این ذهن تعطیل شده چشمش بسته بشود، روی ما اثر نگذارد، ما را نبیند، اگر ببیند نمی‌گذارد. این آیه را ببینید:

«وَمِنْ رَحْمَتِهِ جَعَلَ لَكُمُ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ لِتَسْكُنُوا فِيهِ وَلِتَبَيِّنُوا مِنْ فَضْلِهِ وَلِعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ»

«و از رحمت او آن‌که برای شما شب و روز را پدید آورد تا در آن یک بیاسایید و در این یک به طلب روزی برخیزید، باشد که سپاس گوید.»

(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۷۳)

توجه کنید اگر ما شب و روز را به این شب و روز معمولی بگیریم، اصلاً جور در نمی‌آید، برای این‌که بی‌معنی می‌شود این غزل، خیلی پیش‌پا افتاده می‌شود. این آیه‌ها هم همین‌طور. اگر بگوییم انسان فقط در شب به حضور



می‌رسد، اگر یک جایی باشد هم‌ه‌اش روز باشد، دیگر به حضور نمی‌رسد؟ به خدا زنده نمی‌شود؟ اگر کسی برود بالای جَوّ زمین زندگی کند، همیشه آفتاب می‌تابد، آن‌جا که شب نیست دیگر، پس دیگر به خدا زنده نمی‌شود! در بعضی جاهای زمین اگر شب باشد خیلی جزئی است، خب آن‌جاها پس چکار کنیم؟

پس منظور از شب، شبِ جسم است. هشیاری به شب افتاده، ما آمدیم خودمان را در شکم مادرمان درست کردیم، رفتیم آن توی، یعنی توی جسم هستیم ما. بعد یک تلهٔ دیگر برای خودمان درست کردیم ناآگاهانه و آن خوابیدن در ذهن بود، ایجاد من‌ذهنی بود. من‌ذهنی بیش از حد توسعه داده شده.

پس بنابراین در جسم بودنِ هشیاری یعنی روح ما، این شب است، ولی توی ذهن رفتن خوابیدن است. خب الآن این‌ها را مربوط کردند به همین بیت‌ها.

پس بنابراین شما ذهن را فعال می‌کنید به کسب می‌پردازید، ذهن را تعطیل می‌کنید، شب به عشق می‌پردازید. عشق هم در این‌جا عشق زمینی نیست، همین راز و نیاز با خداست. و این بیت را می‌خوانیم:

کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱)

پس می‌بینید که وقتی ذهن تعطیل می‌شود، در این صورت من‌ذهنی چشم ندارد ببیند. می‌گوید کارت را پنهان کن تو از چشمان خودت یعنی من‌ذهنی، تا کارت از چشم بد خودت و دیگران، یعنی از چشم بد من‌ذهنی خودت و من‌ذهنی دیگران مصون بماند، سالم بماند. سلیم یعنی در این‌جا سالم.

خلق بختند، ولی عاشقان جملهٔ شب، قصه‌کنان با خدا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

خلق عادی خفته‌اند، مردم عادی، اصلاً به این چیزها گوش نمی‌دهند. ولی تک‌وتوک، عاشقان، که به پیغام مولانا گوش می‌کنند، همهٔ شب، همهٔ شب یعنی از ثانیه صفر تا مردن، هی فضا را باز می‌کنند، زندگی با «قضا و کُنْ فکان» وضعیت‌های زندگی را برایشان پیش می‌آورد.

«قصه‌کنان با خدا»، قصهٔ زندگی آن‌ها به وسیلهٔ خدا نوشته می‌شود، یا بگویند راز و نیاز با خدا می‌کنند. «خلق بختند، ولی عاشقان»، خلق خفته‌اند در ذهن.



پس یک طبقه هست که درست است که روحشان در این جسم است، ولی رفته‌اند به خواب ذهن از طریق همانیدگی‌ها می‌بینند و هشیاری جسمی دارند. اما شما الآن فضا را باز می‌کنید، ان‌شاءالله همه شب، در تمام طول عمرتان، قصه‌تان را خداوند می‌نویسد، قصه زندگی شما را.

پس قصه را دو جور نوشته می‌شود، یکی به وسیله سبب‌سازی ما به روی ما گشوده می‌شود، یکی به وسیله «قضا و کُنْ فکان» به روی ما گشوده می‌شود. شما کدام هستید؟

این شخص [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که مرکزش پر از همانیدگی است، خودش می‌نویسد با سبب‌سازی که خراب می‌کند زندگی‌اش را. غالب ما که قصه زندگی‌مان را خودمان با سبب‌سازی می‌نویسیم خراب می‌شود. اما اگر مرکز عدم شد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، اقرار به آلت کردید و گفتید که حادث‌ها مهم نیستند، در این صورت چه می‌شود؟ مرکزتان عدم است، فضا گشوده می‌شود، «قضا و کُنْ فکان» قصه زندگی شما را می‌نویسد، زندگی مطابق قضا و کُنْ فکان به روی شما باز می‌شود و به تدریج هم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شوید.

**گفت به داوود، خدای کریم:
هر که کند دعوی سوادای ما**

**چون همه شب خفت، بُود آن، دروغ
خواب کجا آید مر عشق را؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)**

می‌گوید خدای کریم به داوود گفته که هر کسی ادعای عشق ما را داشته باشد، اگر همه شب از ثانیه تولد تا مرگ در خواب ذهن باشد پس دروغ می‌گوید. اگر کسی عاشق ما باشد به چشمش خواب نمی‌رود، یعنی به خواب ذهن نمی‌رود، خواب همانیدگی نمی‌رود. خب شما چکار می‌کنید؟ شما ادعا می‌کنید عاشق خدا هستید می‌خواهید به او زنده بشوید. اگر همه شب را تا این‌جا خوابیده‌اید، برحسب همانیدگی‌ها دیده‌اید، هر لحظه یک چیز ذهنی می‌آید مرکزتان، حادث‌ها به مرکزتان می‌آیند، شما فرق بین حادث و اصل خودتان که «آلت» هست هیچ فرقی نمی‌گذارید، آلتان اسیر حادث‌ها شده، برحسب آن‌ها فکر می‌کنید می‌بینید، چشمتان را توتیا باز نکرده، باز هم ادعای عاشق بودن به خدا را می‌کنید؟ «چون همه شب خفت، بُود آن، دروغ». پس اگر تا حالا در خواب ذهن بودید، این ادعای شما که من می‌خواهم به خدا زنده بشوم، به وحدت مجدد برسم، این همه‌اش دروغ بوده.



می‌گوید «خواب»، یعنی رفتن به خواب ذهن در این شب جسم، به چشم عاشق نمی‌رود. «خواب کجا آید مر عشق را؟» در این جا عشق یعنی عاشق. خواب کجا آید مر عاشق را؟ عاشق که به خواب ذهن فرو نمی‌رود!

پس [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این شخص که مرکزش پر از همانندگی است اگر ادعا می‌کند که من عاشق خدا هستم و خوابیده در ذهن، ادعایش دروغ است و کسی که عاشق خدا باشد به خواب ذهن نمی‌رود، یعنی این طوری [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌شود.

از لحظه‌ای که شما این پیغام را می‌شنوید، اگر واقعاً بشنوید بخواهید عمل کنید، بیدار می‌شوید از خواب ذهن، دیگر چیز ذهنی را به مرکزتان نمی‌آورید و می‌گویید که چیزهای حادث برای من مهم نیستند.

و البته وقتی می‌گویید چیزهای حادث برای من مهم نیستند، این بدن من هم که حادث است مهم نیست، معنی‌اش این نیست که این بدن خراب بشود. اتفاقاً این مهم نبودن، این همانیده نبودن با بدن چون به مرکز ما نمی‌آید و مرکز ما عدم می‌شود و فضا باز می‌شود، بدن ما بهتر از خرد زندگی و تابش نور ایزدی برخوردار می‌شود، بنابراین سالم‌ترین حالتش را پیدا می‌کند. شما از شتاب‌زدگی من‌ذهنی پرهیز می‌کنید، دچار استرس نمی‌شوید، دچار ترس نمی‌شوید، دچار خشم نمی‌شوید، دچار بقیه عوارض تحمیلی من‌ذهنی نمی‌شوید. این عوارض تحمیلی تمام هیجانات منفی هستند.

حسادت ما یک عارضه تحمیلی است. برای چه ما باید حسادت کنیم؟ خب شما هم فضا را باز کنید، کار کنید موفق بشوید. برای چه حسادت می‌کنید به کسی که موفق شده؟ برای این‌که حاضر نیستید قانون جبران را انجام بدهید، حاضر نیستید خداوند به شما کمک کند «رحمت اندر رحمت»، شما هم موفق بشوید، برای این‌که با هشیاری جسمی می‌بینید، با من‌ذهنی می‌بینید، غلط می‌بینید، برای این‌که زیر عارضه تحمیلی من‌ذهنی هستید که هر کسی من‌ذهنی دارد حسود هم هست چون دائماً خودش را مقایسه می‌کند، برای این‌که ریشه ندارد، به زندگی وصل نیست، تنها راه اندازه‌گیری خودش و پیدا کردن ارزش خودش مقایسه خودش با دیگران است. این درست است؟ نه نیست.

ز آنکه بُوَد عاشق، خلوت طلب

تا غم دل گوید با دلربا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)



برای این‌که عاشق دنبال خلوت می‌گردد. خلوت کجاست؟ فضای گشوده‌شده. تا منظور دلش را با دلربا که خداوند است بگوید. «دلربا» دو جور است، یکی مولانا است و امثال مولانا، یکی هم خود خداوند یا زندگی، یا کسانی که به زندگی زنده شده‌اند. هفته گذشته هم داشتیم «دلربا» را. دلربا کسی است که دل شما را می‌دزدد. شما باید از جنس عشق باشید، مرکزتان از جنس عدم باشد که به‌وسیله دلربایان جذب بشوید.

برای این‌که عاشق خلوت طلب است. شما از خودتان بپرسید ببینید شما ازدحام را دوست دارید؟ شلوغ‌پلوغی را دوست دارید یا سکوت و خلوت را دوست دارید؟ شما دوست دارید منظور دل خودتان را که زنده شدن به بی‌نهایت اوست و ابدیت اوست با او در میان بگذارید یا با من‌ذهنی با ذهن با مردم حرف بزنید؟ این می‌گوید عاشق خلوت طلب می‌شود. درست است؟

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس کسی که ازدحام را دوست دارد، این‌همه تفرقه را دوست دارد، این‌همه همانندگی را دوست دارد، انسان‌ها را به‌صورت جسم می‌بیند، می‌خواهد آن‌ها را دور و برش جمع کند، از هر کدام از آن‌ها هویت می‌گیرد، دنبال شکار آدم‌هاست. این شکار آدم‌ها خیلی مضر است. کسی که خلوت طلب نیست دنبال شکار آدم‌ها است. می‌گوید شکار کردن آدم‌ها مثل شکار کردن خوک است، «رنج بی‌حد» می‌بری، ولی «لقمه خوردن زو حرام».

چون شکارِ خوک آمد صیدِ عام رنج بی‌حد، لقمه خوردن زو حرام

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸)

«چون شکارِ خوک آمد»، مانند شکار خوک است صید کردنِ محبت مردم با من‌ذهنی، زحمت زیادی دارد، باید هی بگویی این‌طوری هستم، آن‌طوری هستم، یک تصویر ذهنی عالی به آن‌ها نشان بدهی تا آن‌ها را شکار کنی، ولی از آن لقمه نمی‌توانی بخوری. مثل خوک که شکار کنی حرام است خوردنش، تمثیل می‌زند البته.

تشنه نخسبید، مگر اندکی تشنه کجا، خوابِ گران از کجا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

کسی که تشنه آب است نمی‌خواهد، باید آب بخورد. در این‌جا تشنه، تشنه آب حیات است. اگر کسی حقیقتاً می‌فهمد که این آبی که از جهان می‌آید از طریق این بند ناف، از همانندگی می‌آید این مضر است، این من‌ذهنی مخرب است، خروب است، حقیقتاً این را فهمیده و تجربه‌اش را هم دیده، دیده که این من‌ذهنی همه‌چیزش را



خراب کرده و این شربت‌هایی که از دنیا کشیده داده همه سم بودند، بنابراین تشنه آب حیات است که فضا گشوده بشود از آن‌ور بیاید، این نمی‌خواهد، دیگر به خواب ذهن نمی‌رود، مگر کمی. این اندکی را دوباره از آیه قرآن می‌آورد که می‌دانید کدام آیه هست دیگر.

«تشنه کجا، خوابِ گران از کجا؟»، «تشنه کجا، خوابِ گران از کجا؟». «تشنه کجا»، «خوابِ گران»، این‌ها با هم خیلی فرق دارند، یعنی تشنه نمی‌خواهد. پس این شخص [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خوابیده در ذهن، نمی‌داند آب حیات چه هست. این کسی که مرکز را عدم کرده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را باز کرده و فهمیده که آبی که از همانیدگی‌ها می‌آید سم است منتظر آب حیات است و این شخص دیگر به خواب ذهن فرو نمی‌رود.

هین قُم اللَّیْلِ که شمعی ای همام شمعِ اندر شب بود اندر قیام (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶)

«بهوش باش ای بزرگ‌مرد، شب هنگام برخیز، زیرا که شمع در تاریکی شب ایستاده و فروزان است.»

هُمام: بزرگ‌مرد، بزرگوار

«هین قُم اللَّیْلِ» یک آیه قرآن است، می‌گوید:

«قُم اللَّیْلِ إِلَّا قَلِيلاً.»

«شب را زنده بدار، مگر اندکی را.»

(قرآن کریم، سوره مَزْمَل (۷۳)، آیه ۲)

پس اشاره‌اش به این است که می‌گوید «تشنه نخسبید، مگر اندکی»، عاشق نخسبید، مگر اندکی. در غزل هم دوباره گفته موقع کسب ممکن است آدم یک کمی برود با ذهن همانیده بشود، ولی باید بفهمد که این هم مضر است، بعد برگردد دنبال عشق برود.

پس «هین قُم اللَّیْلِ» یعنی «به هوش باش ای بزرگ‌مرد، شب هنگام برخیز، زیرا که شمع در تاریکی شب ایستاده و فروزان است.»

گفتیم «شب» حضور ما در این جسم است، شب. «همانیدن» به خواب رفتن است. می‌گوید نخواب مگر مواقعی که کسب می‌کنی، در شب برخیز که ای بزرگوار شمع هستی، شمع را در شب روشن می‌کنند. دوباره یک جور دیگر گفتن این است که «جلوه‌گه جمله بُتان در شب است.»

چونکه بخسپید، به خواب، آب دید یا لب جو، یا که سبو یا سقا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

وقتی بخواهد، این خواب، خوابیدن به صورت حضور است. مولانا دو جور خواب می‌گوید، یکی خواب ذهن، یکی فضای گشوده‌شده. فضای گشوده‌شده با توجه به این‌که توی این جسم هستیم، آن هم یک جور خواب است. وقتی از جسم جدا بشویم آن خواب تمام می‌شود.

می‌گوید الان اگر بخواهد بر حسب حضور، در خواب آب می‌بیند، آب حیات را می‌بیند. اول متوجه می‌شود که لب جوی نشسته و این آب رد می‌شود، مثل این‌که می‌گوییم:

دم او جان دهدت رو ز نفخت پذیر کار او کن فیکون است نه موقوف علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

شما بی دست و پا نشستید تماشاگر هستید می‌بینید که با فضاگشایی شما آب حیات رد می‌شود شفا می‌دهد دردهایتان را، آگاهی‌تان می‌رود بالا، شناسایی می‌کنید که این دردها و این رنج‌ها و نمی‌دانم این ترس‌ها و رنجش‌ها و کینه‌ها به درد نمی‌خورند، این‌ها گره هستند، لازم نیست این‌ها را با خودتان دیگر داشته باشید. شناسایی می‌کنید این‌ها باید بیفتند، این‌ها می‌افتند. پس لب جوی نشسته‌اید.

پس از مدتی که همه همانیدگی‌ها و دردها افتادند، شما می‌شوید یا سبو یا سقا. سقا خود خداوند است، سبو هم شما کاسه هستید که به وسیله شما مثل مولانا می‌بینید از آن‌ور آب را برمی‌دارد می‌ریزد به این جهان. این رقص مولانا که یک دستش بالا یک دستش پایین است نشان این است که از آن‌جا می‌گیرد، از عرش می‌گیرد می‌ریزد به فرش.

حالا، «سبو یا سقا»، با او یکی می‌شویم، جدا می‌شویم می‌ریزیم به جهان، دوباره با او یکی می‌شویم می‌ریزیم آب را به جهان. توجه می‌کنید؟ [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس معلوم شد دیگر این خواب ذهن واقعاً مضر است. این هم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] گفتیم یک خواب است.



چونکه بَخسپید، به خواب، آب دید
یا لبِ جُو، یا که سبو یا سقا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

و شما این بیت را می‌خوانید، خوب دقت کنید.

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید
تا خطابِ اِرْجعی را بشنوید
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸)

«اگر می‌خواهید خطاب (به سوی من برگردید) حق تعالی را بشنوید باید از قید و بند حواس ظاهر و گوش ظاهر و عقل جزئی دنیا طلب رها شوید.»

فکرت: اندیشه

پس بدون حس من ذهنی و بدون گوش حسی، بدون فکرت بشوید، فکرهاى ذهنی همانیده، تا این خطابِ اِرْجعی که به سوی من برگردید را شما بشنوید، درست است؟ این هم که گفتیم، این آیه را دیگر چندین بار نشان داده‌ایم.

«يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ اِرْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَّرْضِيَةً.»

«ای جان آرام‌گرفته و اطمینان‌یافته. به سوی پروردگارت در حالی که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، بازگرد.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیات ۲۷ و ۲۸)

گفتیم هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود. اما این بیت‌ها شاهد این است که انسان در حضور هم به یک خواب می‌رود.

تا به گفت و گویِ بیداریِ دَری
تو زگفتِ خواب، بویی کی بَری؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۹)

سیر بیرون است، قول و فعلِ ما
سیر باطن هست، بالای سَمَا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۷۰)

سَمَا: آسمان



می‌گوید تا زمانی که به گفت‌وگوی بیداری ذهن مشغول هستی، از گفت‌وگوی خواب حضور بو نمی‌بری، درست است؟

«سیر بیرون»، سیر ذهنی، هست حرف زدن ما و عمل کردن ما، اما «سیر باطن»، فضای گشوده‌شده، هست بالای آسمان. توجه می‌کنید؟

این بیت نشان می‌دهد که وقتی ما همانندگی‌ها را نمی‌آوریم مرکزمان این فضا باز می‌شود، بالاخره بعضی موقع‌ها کاسه می‌شویم، بعضی موقع‌ها او می‌شویم. و شما این ابیات را هم می‌شناسید که

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

رُو که بی‌یَسْمَع و بی‌یُبْصِر توی
سِر توی، چه جای صاحب سِر توی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

چون شدی مَن کانَ لِلَّهِ از وَلَه
من تو را باشم که کانَ لِلَّهِ لَه
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

بی‌یَسْمَع و بی‌یُبْصِر: به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند.
وَلَه: حیرت

درست است؟ خداوند گفته من هم زبانت می‌شوم هم چشمت می‌شوم، هم حواست می‌شوم هم رضا و خشمت می‌شوم. برو که به وسیله گوش من می‌شنوی، به وسیله چشم من می‌بینی. این‌ها را خداوند به انسان می‌گوید. و تو سِر من هستی، تو من ذهنی نیستی که صاحب سِر بشوی، تو صاحب هیچ چیز نیستی، سِر من تو هستی.

و اگر تو برای خدا باشی از وَلَه، از حیرانی، از عشق، یعنی برای من ذهنی نباشی، اگر فضا را باز کنی فقط برای خدا باشی، برای چیزهای ذهنی نباشی، خداوند می‌گوید من هم تو را باشم، «که کانَ لِلَّهِ لَه»، که البته حدیث است این. «بی‌یَسْمَع و بی‌یُبْصِر»: به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند. وَلَه یعنی حیرت.



«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

(حدیث)

حدیث است. اما به این جا نگاه کنید.

گه توی گویم تو را، گاهی منم

هر چه گویم، آفتابِ روشنم
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۰)

هر کجا تا بیم ز مشکاتِ دمی

حل شد آنجا مشکلاتِ عالمی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱)

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت

از دم ما، گردد آن ظلمت چو چاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۲)

مشکات: چراغ دان

چاشت: هنگام روز و نیمروز

خداوند می‌گوید، می‌گوید «گه توی گویم تو را، گاهی منم»، گاهی تو ای انسان من می‌شوم، گه هم تو را از خودم جدا می‌کنم کاسه می‌کنم، ولی در هر دو صورت من آفتابِ روشنم، پس بنابراین تو هم آفتابِ روشن هستی.

اگر من در هر انسانی از چراغ این دم یعنی این لحظه، که می‌گوییم این لحظه ابدی، بتابیم، اگر تو برای خدا باشی، برای ذهنت نباشی فضا را باز کنی و از این چراغ این دم بتابیم، آنجا مشکلات تو و عالم حل می‌شود. پس حل مشکلات ما این است که چشم و گوش ما می‌گوید او باشد، ما بعضی موقع‌ها کاسه بشویم، بعضی موقع‌ها او بشویم.

کاسه برای این هستیم مثل مولانا که این خرد را در جهان پخش کنیم، عشق را پخش کنیم. و به وسیله این دم که ما جاودانه شدیم، که این دم، دم او می‌آید بیرون از ما مشکلات عالم حل می‌شود و آن تاریکی را که این آفتاب بیرون بر نمی‌دارد، یعنی شما به وسیله پنج حس و فکرت و انرژی بیرونی نمی‌توانی فکر کنی برداری، از

دم ما، زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید، به وسیله تو بیان می‌شود و تو ظلمت خودت و دیگران را از میان برمی‌داری. این تاریکی را و این قفل‌ها را من باز می‌کنم. مشکات: چراغ‌دان. چاشت: روز.

جمله شب می‌رسد از حق، خطاب:

خیز غنیمت شمر، ای بی‌نوا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

یعنی همه شب از خداوند خطاب می‌آید، یکی‌اش همین «ارجعی» است که خواندیم، ای بی‌نوا که در ذهن خودت را اسیر کردی، بی‌نوا کردی، بلند شو این هفتاد هشتاد سال را غنیمت بشمار. آیا این من‌ذهنی [شکل ۹] افسانه من‌ذهنی]] با این همانیدگی‌ها و هشیاری جسمی می‌شنود؟ نه نمی‌شنود. ولی تمام شب تا زمانی که در جسم هستیم این خطاب می‌آید. هر جا که کلمه «راجعون» هست، «ارجعی» هست، مربوط به این موضوع است که از طرف زندگی پیغام می‌آید که بلند شو ای بی‌نوا، ای بدبخت که در ذهن نوکر همانیدگی‌ها هستی، بلند شو، بلند شو فرصت را غنیمت شمار، فردا می‌میری می‌روی.

«وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَّكَ عَسَىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّخْمُودًا»

«پاره‌ای از شب را به نماز خواندن زنده بدار. این نافلة خاص تو است. باشد که پروردگارت، تو را به مقامی پسندیده برساند.»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۹)

«پاره‌ای از شب را به نماز خواندن زنده بدار»، یعنی به فضاگشایی و حضور. «این نافلة خاص تو است. باشد که پروردگارت، تو را به مقامی پسندیده برساند». این آیه قرآن است.

هین خمش کن به اصل راجع شو

دیده راجعون نمی‌خسب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۶۶)

راجعون: برگردندگان

این بیت دیوان شمس است. «هین خمش کن» یعنی ذهن را خاموش کن به اصل برگرد. چشم کسانی که می‌خواهند برگردند، «راجعون»، نمی‌خواهد، به خواب ذهن فرو نمی‌رود.

همین‌طور این آیه:

«... إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.»



«... ما از آن خدا هستیم و به او باز می‌گردیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶)

اشتباهاً این را ما برای مرده‌ها می‌خوانیم. قسمت اول این آیه که این‌جا نیست خیلی جالب است، می‌گوید «چون به مصیبتی دچار آید»، یعنی انسان وقتی به مصیبتی دچار می‌آید و ناکام می‌شود، بی‌مراد می‌شود باید به یادش بیفتد که من باید به‌سوی او برگردم، کی؟ وقتی که در این جسم است نه بعد از مُردن!

این آیه را که می‌گوییم «... إنا لله وإنا إليه راجعون» که ما از جنس خدا هستیم یا از آن او هستیم به او برمی‌گردیم برای مرده‌ها، و این غلط است، برای زنده‌ها باید بخوانیم. مولانا البته این مقصود را دست ما می‌دهد.

شما بروید قسمت اولش را بخوانید. ما مرتب به مصیبتی دچار می‌آییم، مصیبت‌هایی که من ذهنی دچار می‌کند ما را. اصلاً خود من ذهنی یک مصیبت است. انسان وقتی دچار مصیبت‌های من ذهنی و عوارض من ذهنی می‌شود، فقط باید این به یادش بیاید من باید به‌سوی او برگردم، فضا را باید باز کند به‌سوی او برگردد.

و همین‌طور:

خواننده‌ای اِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

تا بدانی که کجاها می‌رویم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۷۴)

این آیه را می‌گوید خواننده‌ای که همین الآن نشان دادم. اگر خواننده‌ای، می‌دانی ما کجاها باید برویم. باید به‌سوی او برگردیم این من ذهنی را که براساس حادثها درست شده بیندازیم دور.

راجعون گفت و، رجوع این‌سان بُود

که گله وا گردد و، خانه رَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۱۸)

پس وقتی می‌گوید «راجعون» و این‌جور کلمات، منظورش این است که انسان باید برگردد هشیارانه وقتی که هنوز توی این تن زنده است به او بپیوندد.

«راجعون گفت و، رجوع» این است، یعنی برگشتن این است که گله انسان‌ها که دارند جلو می‌روند با فضاگشایی، درجا می‌زنند در ذهن، چهل سال است راه رفته هنوز آن‌جا اولش است، این را بفهمد که گله انسان‌ها باید برگردد و به خانه برود، کی؟ تا زمانی که توی این جسم زنده هست.

ور نه پس مرگ، تو حسرت خوری چون که شود جان تو از تن جدا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

اگر نروی، به این راجعونها توجه نکنی، خطاب ارجعی را نشنوی، هنوز به خواب ذهن فرو بروی، پس از این که مُردی این بدن متلاشی شد، گفت حادث است دیگر، حسرت خواهی خورد.

ور نه پس مرگ، تو حسرت خوری چون که شود جان تو از تن جدا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

وقتی روح ما از این تن جدا می‌شود بعد از هشتاد سال صد سال صدویست سال، این بدن می‌پاشد، فکرها هم می‌پاشند و ما حسرت خواهیم خورد. کَلِّی بیت خواندم از مثنوی گفت که انسان بعد از مُردن حسرت این را نمی‌خورد که چرا مُردم و از این جهان آمدم، حسرت این را می‌خورد که چرا فرصت را از دست دادم، فرصت زنده شدن من به منظور اصلی خدا که می‌خواست از طریق «کَرَمْنَا» و «کوثر» در من بی‌نهایت بشود، فراوانی‌اش را به معرض نمایش بگذارد، عشق را به جهان عرضه کند، من را هم زنده کند به خودش، آن فرصت از دستم رفت.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] با همین شکل ادامه دادم، این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را اجرا نکردم که مرکز را عدم کنم فضا را باز کنم و موقع مُردن حسرت خواهیم خورد.

«قَدْ خَسِرَ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِلِقَاءِ اللَّهِ حَتَّىٰ إِذَا جَاءَتْهُمْ السَّاعَةُ بَغْتَةً قَالُوا يَا حَسْرَتَنَا عَلَىٰ مَا فَرَطْنَا فِيهَا...»
«زیان کردند آن‌هایی که دیدار با خدا را دروغ پنداشتند. و چون قیامت به ناگهان فرا رسد، گویند: ای حسرتا بر ما به خاطر تقصیری که کردیم...»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۳۱)

همین بیت را از آیه قرآن مولانا احتمالاً گرفته. پس زیان کردند آن‌هایی که فکر می‌کنند تا زمانی که توی این جسم هستند به خدا زنده نمی‌شوند. دو مثال زد گفت که چطور موسی شده و حضرت رسول شده؟ شما فکر می‌کنید بعد از مُردن باید بشوید؟ و وقتی قیامت به ناگهان فرابرسد، قیامت را مولانا لحظه‌ای متوجه به اصطلاح می‌کند ما را که یا لحظه‌ای را یاد می‌کند که ما متوجه یک حقیقتی می‌شویم، که ما اشتباه کردیم و به احتمال زیاد موقع مُردن ما است، یا اگر در یک مرحله‌ای از زندگی واقعاً فضا را باز کنیم متوجه بشویم که تمام همانیدگی‌های ما با ماست، کما این که در بیت‌های بعدی می‌گوید.



جُفت بُردند و زمین ماند خام هیچ ندارد جز خار و گیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

جُفت: دو گاو که برای شخم زدن زمین، پهلوی هم می‌بندند.

وقتی می‌میریم ما موقع مُردن متوجه می‌شویم که جفت را از ما گرفتند! «جُفت» این تن بوده، روح ما که نمی‌میرد. «جُفت بُردند و زمین ماند خام». این زمین ذهن را باید شخم می‌زدیم نزدیک و هیچ چیز نداریم غیر از خار یعنی دردهای من‌ذهنی و گیاه همانیدگی‌هایمان.

شما می‌خواهید موقع مُردن متوجه بشوید که واقعاً سرتان کلاه رفته؟ و الآن یکی از گاوها رفت، جسم رفت. جسم و روح با هم باید این زمین را شخم می‌زدند. خیلی جالب است که مثال شخم زدن را به‌کار می‌برد و شما هم می‌دانید که این زمین ما واقعاً باید شخم زده بشود.

آن‌قدر خرافات انباشته شده که شما تا زمانی که در این جسم هستید و این جسم زنده است باید این بیت‌ها را بخوانید بتوانید زمین را شخم بزنید و این دردها و گیاه‌ها، علف‌های هرز یعنی همانیدگی‌ها را واقعاً از ریشه بکنید.

و این هم عرض بکنم با برخورد سطحی با این‌جور دانش شما نمی‌توانید زمینتان را شخم بزنید، نمی‌توانید همه خارها را از ریشه در بیاورید. شخم زدن یعنی بروید ته، این‌ها را که عمقشان کم است البته این‌ها، از ریشه بیاوری بالا دیگر رشد نکنند.

جُفت بُردند و زمین ماند خام هیچ ندارد جز خار و گیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

جُفت: دو گاو که برای شخم زدن زمین، پهلوی هم می‌بندند.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی هشیاری جسمی البته متوجه نمی‌شود، یک‌دفعه متوجه می‌شود که دیگر کار از کار گذشته. شما می‌شنوید، شما مراقبه می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و معانی این ابیات را متوجه می‌شوید و در زندگی‌تان به‌کار می‌برید.

من شدم از دست، تو باقی بخوان مست شدم، سر شناسم ز پا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

پس «من شدم از دست» یعنی دیگر ذهن روی من کنترل ندارد، از خواب بیدار شدم. باقی را تو بخوان یعنی ای خدا باقی را تو بخوان. مست شدم، سر را از پا نمی‌شناسم. یعنی فضا گشوده شده، دیگر دست و پای ذهنی ندارم، عقل ذهنی ندارم، نه سر دارم نه پا دارم، فرق این دوتا را هم تشخیص نمی‌دهم، مست شدم. مرکز ما عدم بشود فضا گشوده بشود شادی زندگی بیاید، دیگر توجه نمی‌کنیم به همانیدگی‌ها، همانیدگی‌ها قدرت آمدن به مرکز ما را از دست می‌دهند.

«من شدم از دست» یعنی از زیر کنترل ذهن خارج شدم، اقرار به آلت کردم و الآن دیگر می‌گویم شاه هستم، هیچ همانیدگی به مرکز من نمی‌تواند بیاید. حالا خدایا باقی را تو بخوان، من دیگر حرف نمی‌زنم. و بیت بعدی هم همین را تأیید می‌کند.

شمس حق مَفخرِ تبریزیان بستم لب را، تو بیا برگشا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸)

پس آفتاب حق که از مرکز من می‌آید بالا الآن طلوع کرده. وقتی ما از دست شدیم، دیگر ذهن ما کنترل نمی‌کند، از زیر نفوذ به اصطلاح حادث‌ها بیرون آمدیم، اقرار به آلت کردیم، الآن به صورت هشیاری روی هشیاری منطبق شده‌ایم، ذهن ما ساکت شده، الآن دیگر آفتاب زندگی که سبب افتخار تبریزیان است، تبریز همین‌طور که می‌دانیم کائنات است، هرچه که به وجود آمده و نیامده تبریز است. و این خورشیدی که از مرکز ما بالا می‌آید به این صورت تعریف می‌کند که این آفتاب خدا است، آفتاب حق است و سبب افتخار تبریزیان است. می‌گوید من لب و ذهنم را بستم، حالا تو بیا لب را باز کن، تو حرف بزن. یعنی ای زندگی تو حرف بزن، من به‌عنوان من ذهنی ساکت شدم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆